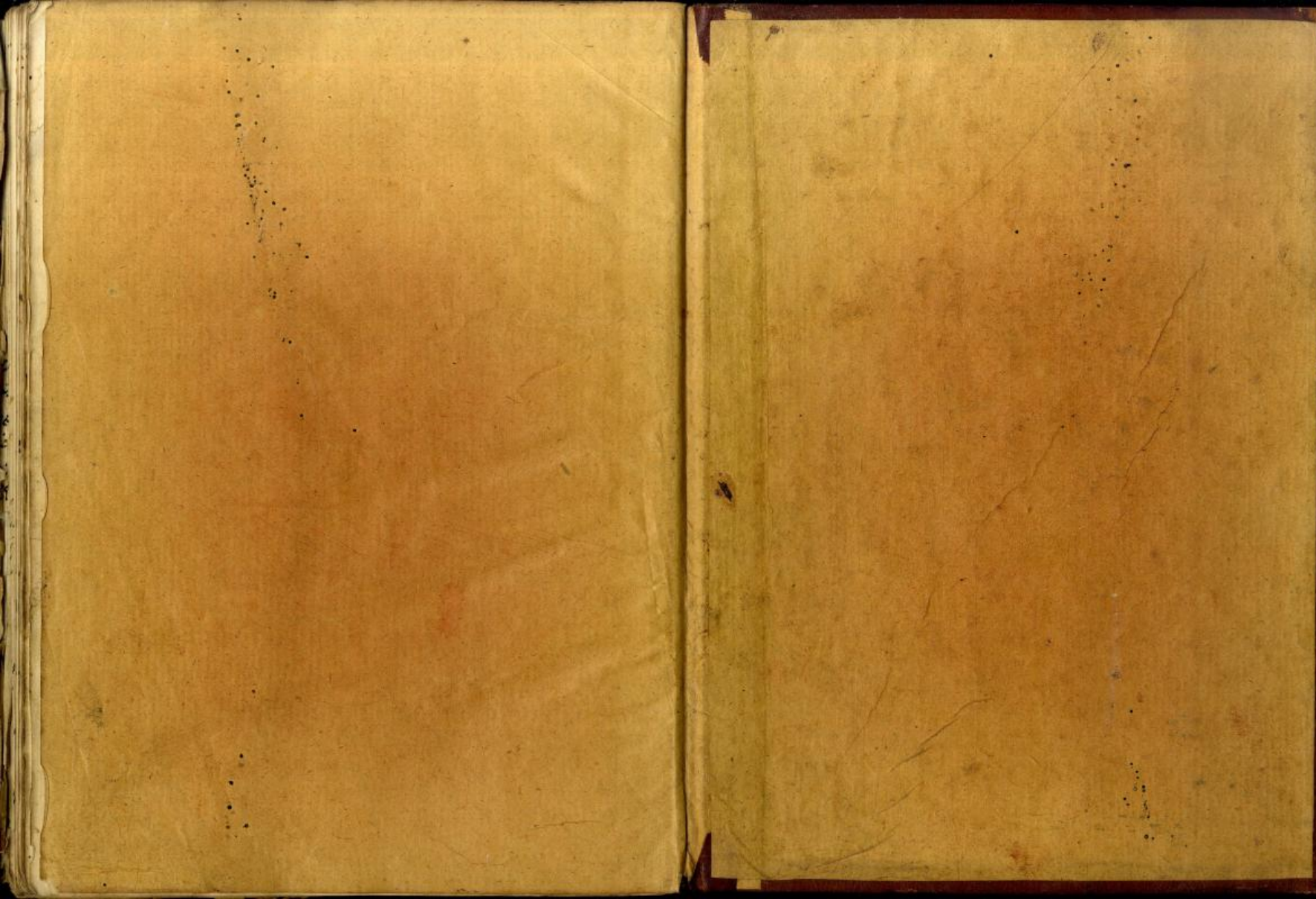




الدیا آریا الساقی ادر کاسا و ناولها
بیوی نافه کافر صبا زان طره بکشاید
بی سجاد دگر بکوی کن کرت پیر معان کویید
مراد منزل جانان چه امن عیش چون هردم
شب تاریک و بیم سوره و کردابی چنین هائل
هر کارم ز خود کامی بدنای کشید آه
حضرتی که هر خواهی ازو غائب مشرف حافظ

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
کی دهد دست این غرض یارب که درستان شما
غیم دیدار تو دارد جان بر لب آمد
دور دار از خاله و خون دامن چو بر ما بگری
دل غرابی میکند دلدار را که کینند
کس بدو نرسد طرفی نیست از عافیت
بخت خواب آلود مباد خواهد شد مگر
باصبا همراه بغیرت از رحمت کده ست

لن

عزتان باد و مراد ای ساقیان بسزم جم
میکنند حافظ دعای بشنو آیینی بیکو
ای صبا با ساکنان شهر نیند از ما بیکو
کجه درویم از صبا طوبی هست دور نیست
ای شه نشانه بلند اختر خدا را هست

ساقی بنور باره برافروزم جام
مادر بباله عکس رخ یار دینیم
چندان بود کز شمه و ناز سمن قدانت
هرگز خیر و آنکه دلش زنج شد بعیش
ترسم که صدفه نبرد روز باز خیزد است
ای باد اگر بگلشن اجباب بگذری
کنونام ما زیاده بعد چه میبری
سستی بچشم شاهد لبند ما خورشید
حافظ زدیغ دانه اشکی همی فشان
دریای حضرت خلاق و کشتی هلال

صوفی بیا که آینه صافیت حجام را
غنا شکار کس نشود دام باز چنین

کجه جام ما نشد بری بد و رات شما
روزی ما با دل شکر افشان شما
کای سر حق نا شناسان کوی چوکان شما
بنفشه شاه شما بیم و شناختن شما
تا بوسم همجوگردون خاله ایوان شما

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ای بخند ز لذت شرب مدام ما
کاید بخلوه سرو صنوبر هجرام ما
نبیست بر جریغ عالم دوام ما
نان حلال شیخ ز آب صرام ما
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود آید آنکه یار نیاید ز نام ما
زان رو سپرده اند بستی زمام ما
باشد که مرغ وصل کند قطعه دام ما
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

تا بگری صفای می لعل فلام را
کاینجا همیشه بار بدستست دام را

لن

در عیش نقد کوش که چهره آنچو رخسار
در بر زم دور یکد و قمع در کش و بر
ای دل شیباد رفته و پندیری کلی ز عمر
را ز درون پرده زمران مست پرس
مارا بر آستان تو بس حق خند مست
حافظ مرید جام مایه ای صبا برو

ساقیا بر خیز و در ده جام سل
ساعی بر کف نه تاز سر
کجه بد نامیست نزد عاقلان
دود آه سینه سوزان من
باده در ده چند ازین باد غرور
محمراز دل شیدای خود
باد را می مرا خاطر خوشست
تکرار دیگر بسرو اندر جفت
صبر کن حافظ بسختی روز شب

دل می رود ز دستم صاحب لاله خدا را
گشتی نشسته کانیم ای باد شعله بخیز

ده روزه

ده روزه مهر گردون افزانه است اخلاص
در حلقه گل و من خوش خواند دوش چل
آینه سکندر جام مایه است بنکر
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
اسایش رو کیتی تفسیر این دو هر هست
در کوی نیک نامی ما را کز رندا سرند
آن پنج و ش که صوفی ام الحیا شیشه خندان
هنگام تنگدستی در عیش کوشی رستی
مدر کشی مشو که چون شمع از غیرت بسوز
خوبان باری کو بخشند کان عمرند
حافظ بخیزد بنوشید این فرقه می آلود

روزی عهد شیباست دگر بستان را
ای صبا که بچو نازان چمن باز روی
کوخین جلوه کند مغنیه باده فروشی
ای که برمه کشی از عنبر ساراجوکان
کاسه سرشد قمع از گردش دوران مرا
ترسم این قوم که بر دد گشتان میخندند
یاد مردان خدا باش که در کشتی نوح

نیکی بجای یاران فرصت شمار یار
هفات الصبوح هیوا یا آتیا السکاری
تا بر تو عرضه دارد احوال صلیب
روزی فقر و کن درویش بی نوار
باد وستان تلطف باد شمنان صدا را
کرد نمی پسندی تغییر کن قصدا را
اشوبش نوا و اهل من قبه العنا را
کین کیمیا هستی قارون کند کد را
دلبر که در کف او مست سمنه خارا
ساقی بشاد دق ده پیران بچله بار را
ای شیخ باله دامن معذور دار را

میرسد مزده کل بیل الحان را
خدمت ما برسان سرو کل و ریحان را
خاکروب در میخانه کتم مزکان را
مضطرب جمال مکران من سرگردان را
فارد این دیر طراب آباد سرگردان را
در سر کار خرابات کنند ایمان را
هست خای که باقی بخرد طوفان را

هرگز خدا بکه آخر شتی خاکست
بروز خانه کرده بدرونان مطلب
ماه کنعانی من مسند مصران نوشد
در سر زلف نمانم که چه سودا داری
حافظای خود رندی کن و خوش باشی

اگر آن تره شیرازی بدست آورد دل مارا
بد ساقی باقی که در جنت نخواهی یافت
خفا که کی لولیان شوق شیرین کارشیر
ز عشق نا تمام ما جمال یار سلف نیست
حدیث از مطرب و می کو دراز دهر که تر جهر
س از آن حسن روز افزون که یوسف داشت
بدم گفتی و خرسند عفا نه الله که گفتی
نصیحت کوشی کن جاناکه اینجا دوستی دارد
خزل گفتی دوی سفتی بیا و خوش بخوان فقط

صبا بظن بکوان غزاله رخا
شکر فروشی که عرش دراز باد چرا
چو با جیب فشینی و باره بیامی

غزو حسن اجازت مکنند ای کل
بجس و خلق توان کرد صید اهل نظر
چیزین قدر نتوان گفت در جهان تو عیب
نمانم از چه سبب رنجه آشنایی نیست
بشکر صحت اصحاب و آشنایی بخت
بر آسمان چه عجب کز گفته حافظ

روشن از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
ما مریان روی سوی کعبه چون آید چو
در ضایعات معان مانیز هم منزل شویم
عقل اگر داند که دل در بند زلفی چون هست
مرغ در اصد جمعیت بدام افتاده بود
روی خودیت آیتی از زلف برما کشف کرد
بارد سکینت آیهی گیرد شبی
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر سیاه
تیه ما ز کرد و ن بگذرد حافظ خوش

بعد زمان سلطان که رساند این دعا
زرقب دیو سیرت بخدای خود پناه

که بر شتی کنی عند لب شیدا را
ببیند و نام نگیرد مرغ دان را
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا
سهری قران سیه چشم ماه سیما را
بیاد دار غیر بان دشت و صحرا را
سما زهره برقص آورد مسیحا را

چپست یاران طریقت بعد از تو تدبیر ما
روی سوی خانه قمار دارد پیر ما
کی چینی رفعت در روز از دل تقدیر ما
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
زلف بکشادی ز دست ما باشد نخییر ما
زان سبب جز طلق و خموشی نیست تفسیر ما
آه آفتاب و سوز سینه شکیر ما
نیست از سدهای زلف بیشتی از من توفیر ما
رحم کی بجان خود برهیز کن از تیر ما

که بشکر باد شاهی ز نظر مران کن را
مکان شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عالمی بسوزی جو غمزد بر فروزی
چه قیامتست چنانکه به اشتقا غمزدی
هر شب درین امیدم که نیم صبحگاهی
مژده سیاهت اگر در بخون ما اشارت
ز قریب چشم جادو دل در دمنده خفته
بخدا که جرعه ده تو به عاشق سحر خفته
دل در دمنده حافظ که زهر است بخون

صلوح کار کجا و من خراب کجا
چه نسبت است بر نری صلوح و تقویا
دل ز صومعه بگرفت و خرقه سالون
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
روزی دوست دل دشمنان چه دریابد
چو کل بنیش ما خاله آستان شمس
مبین بسبب زخده آنکه جاده در راهست
قرار و صبر زها فقط طبع مدارای دوست

ما بر قشیم تو دانی دل غم خور ما
ز نثار مژده چون زلف تو در کیریم
بخت بد تا بکجا میبرد آتش خور ما
قدیمی که تو سلامی برساند بر ما

بدعا آید هم بدعا دست برادر
ببست کره عالم بستم تیغ زنند
خدا آواز بهر سو گندم میدانی
کره خایق و جهان برین و توصیف کند
روز باشد که بیاید سلامت بازم
هر که گوید سفر دور نماید حافظ
که وقایع تو قریب بود و خدا یا و رما
نشان برد هوای تو برون از سوسما
رشتای می آیدش از صحبت جان پرور
بکشد از همه انصاف چشم دا و رما
ای خوش آن روز که آید بدو من بر ما
کود را زنی سفر نبرد از سر ما

تا بکام دل ببیند دین ما روت را
کاشکی هرگز ندیدی دین ما روت را
کر نکفتی شمع از هیبت تو ما روت را
جبهان مستند کویا دین ما روت را
لطف فضا تا ببیند حافظ ما روت را

جان و دل افتاده انداز زلف و خالت بد
کس نزدیک در جهان جز نشکانه کرد بد
ترانه مستوری و زهدیت کرد با اولاد
ببخ روز ایام فرصت غنیمت آن هلا
یافتی در هر دو عالم رتبه و عزت عدا

گفتم ای سلطان خدیوان رحم کن بر این غریب
 که نقش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
 خفته بر سجاده شاهی ناز غنی را چه غم
 ای در زنجیر زلفت حقایق چندین آشناست
 بس غریب افتاده است آن مرد خفا که در وقت
 می نماید عکس من در زلفه روی مهربان
 گفتم ای شام غریبان طره شب زلفه تو
 گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
 یا غریب

میدمد صبح و کله بدست سحاب
 بیچکد ژاله بر سرخ لاله
 می وزد از جن نسیم بهشت
 تحت زمر ز دست گل بچمن
 در میخانه بسته اند که
 لب لعل ترا حقوق غمناک
 حافظا غم مخور که شاهد بخت
 در دینی موسمی عجب حافظ
 صبح دولت میدمد که جام همچون آفتاب
 فرضی زین به کجا باشد به جام شراب

خانه

خانه بی شیرینش و ساقی یار و مطرب بزدگو
 از بی تفریح طبع و زیور حسن و مطرب
 شاه و مطرب بدست احسان و ستاره پای کو
 خلوت خاموست و جای امن و زلفه شاه انی
 از خیال لطف می مشاطه چال لاله طبع
 ناشد آن ده مشتری درهای حافظ را بجان

زبان وصل تیر باد ریاضی رضوان آب
 بحسن و عاراضی و قد تو برده اند پناه
 چه چشم من همه شب جویدار باغ بهشت
 بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
 بسوختن این دل و جانم بکام دل نرسید
 لب ردهان ترا ای بسا حقوق غمناک
 گمان ببر که بدو تو عاشقان مستند
 مراد و ولایت شد یقین که جوهر لعل
 نقاب بازگشایا که این عجب کیتی
 بدید روی ترا کل افتاده آتش
 بعشق روی تو حافظ خرقین بحر بدست
 ره که عمر به بهر ده بگذر حافظ

میرم عیش است و در ساغر و عمر شباب
 خوش بود ترکیب زین جام با لعل مزاج
 غرق ساقی ز چشم می پریشان برده خدای
 هر کجا این صحبت بیاید یا بداد و صدق باب
 در ضمیر بر لب کل خوش میکند به ناله کلاب
 میرسد هر دم با گوش زهره کجا ناله رباب

ز تاب هجر تو دارد شرار و ورق قباب
 بهشت و طوبی و طوبی هم و حسن مآب
 خیال زکی مست تو بخیزد اندر خفتاب
 بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
 بکلام اگر رسیدی نریختی خفتاب
 که هست بر جگر دیش و سینهای کباب
 خبر نداری از احوال زاهدان خراب
 بدید میشد از آفتاب عالم تاب
 ازین نقاب چه بر بسته بغیر عجب
 شنید روی ترا و ز شرم گشت کلاب
 که قوت میشد این ناله بیابکی در باب
 بگوش و حاصل عمر عزیز را در باب

چهارمین خام

بجان خواجه و حق قریب عهد درست
 که مرفق دم صبحم دعای دولت تست
 سرشت من که ز طوفان نزع دست برد
 ز لعل سینه نیارست نقش مهر تو شست
 بگویم معاصیه و دل شکسته بخیر
 که باشکستگی از دود بصد هزار درست
 ملازم بخدائی مکن که مرشد عشق
 حوالتم بجزایب کرد روز نخست
 بصدق کوشش که خورشید زایان زلفتست
 که از دروغ سیاه روی گشت هیچ تخت
 و لاطع مبر از لطافت بی نهایت درست
 چو لوت عشق زدی سرباز چایب و چیت
 شدم ز دست تو شنیدای کوه و دشت هنوز
 زبان مبر بر آصف دراز گشت و رواست
 نمیکنی بترحم نطق سلسله هست
 مریخ حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
 که خواجه خاتم جم بابو کرد و باز نجست
 کناه باء چه باشد چو این گیاه نرست
 کرم غاو و فرودا که خانه خانه تست
 روان منظر چشم من آشیانه تست
 بطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست
 دلست بر وصل کل ای جلی سمع خوش باد
 که در چمن همه گیاهان عاشقانه تست
 عذوبه ضعیف دل ما بجز حواله کن
 که آن مفرج یا قوت در قرآنه تست
 بقی مقصدم از دولت ملازمت
 ولی خلاصه جان خال آستانه تست
 من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوقی
 و در خانه بهر تو و نشانه تست
 تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
 که نورسنی جو فله رام تا زیانه تست
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبه باز
 ازین حیل که در آشیانه بهانه تست

سرود مجلس

سرود مجلس اکنون فله برقصی آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست
 دل در برده محبت اوست
 دیر آینه دار طلعت اوست
 من که سرور نیارم بدو کون
 کرد تم زیر بار منت اوست
 تو طوبی و ما وقامت بسیار
 فکر هر کس بقدر همت اوست
 من که باشم دران صرم که صبا
 برده دار صریح حرمت اوست
 کرم آلوده را منم چه زیانست
 همه عالم کلاه عصمت اوست
 دور مجنون گذشته و نوبت ماست
 هر کسی پنج روز نوبت اوست
 ملکت عاشقی و کنی طرب
 هر چه دارم زمین دولت اوست
 من و دل گرفتار شدیم چه پالست
 غرض اندر میان سلامت اوست
 بی خیال نشیاد منظر چیست
 زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
 هر کل نو که شد چمن آرای
 اثر دلت و بدی صحبت اوست
 فقر ظاهر مبین که حافظ را
 سینه کنجینه محبت اوست
 سداوت ما و آستان حضرت دوست
 که هر چه بر سر و امیر و اداوت اوست
 نظیر دوست ندیم اگر چه از بهر
 نهادم آینه دار و مقابلی رخ دوست
 صبا زهان دلت که ما چه شرح دهد
 که چون شکلی و در قهای غنچه تو بر دوست
 نه من سبک کش این دیر رند سوز و بس
 بسا که درین کارخانه خاله سبوت
 مگر تو نشانه زدی زلف غنبر افشانرا
 که باد غایب ساکت و فغان غنبر دوست

نثار روی تو هر بر لب گل که در چمن است
زبان ناطقه در وصف شوق و دلست
رف تو دردم آمد مراد خداهم یافت
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست

آن سیه چرده که شیرینی عالم باوست
کوجه شیرین دهان بادشاهند ولی
خال مشکین که بر آن عاقلی کنم گشت
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
روی خوبست و کمال هنر و دامن باله
باله این نکته توان گفت که آن سیکلی دل
حافظ از معتقدانست کرامی داشت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
چندان که بیستم که هر کسی که بر کنشت
سرها چو کوی بر سر کوی تو با خستیم
بی گفت و کوی زلف تو دل داهی کشد
خوبست تا زلف تو بوی شبنم ام

چست آن دهان و بیغم از نشان
دارم عجب ز نقش خیال که چون ترقت
حافظ بدست حال پریشان تو و لح

آن شب قدری که کوثر اهل خلوت است
اندر آن موکب که بر پشت صبا بنزد زین
تا بکسری تو دوست ناسزایا که رسد
کشته جاده زخده توام هرگز طرف
شهر سواد که مه آینه دار روی اوست
عکس خوی بر عارض من کاخ آرم رو
من تو را هم کرد تله لعل یار و جام می
آب حیداشی ز نقشار بدو غت میچکد
آنکه ناول بر دل من زیر چشمی میزند

مطلب طاعت و پیمای و صلاح از رخ مست
من هم آدم که و شواست اتم از چشمه عشق
می بده تا دهمت آگهی از سر قفسا
مکر کوه گشت از کوه کوه مودا اینجا
بجز آن زکس مستانه که چشمش مرصاد

موسست آن میان و ندانم که آن چه موسست
از دج ام که در بندش کار نیست و شوست
بر روی زلف دوست پریشانست بکوست

یار این تا نذر و لعل از کما می که کبست
باید چه در غم من که مورم مر کبست
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یار است
صد هزارش کردن جبار بطون غنچبست
تاج خشید بندش خاله نعل مر کبست
در هوی این عورت قاهست هر روزی تبست
زاهدان معذور داریم که اینم مذهبست
زنج کله من بنامید چه عانی مشربست
قوت جفا حافظش در خندش زیر لبست

که بیچاره کنی شهره شدم روزانست
چاره بگیر زدم یکسره بر هر چه که هست
که بروی که شدم عاشق و بر روی که ست
نا امید از در رجعت منوای پاده پرست
زیر این طارم ضربه کی خوش نشست

حاج قزاقی دهنت باد که در باغ نظر
چون آرای هر باغ شتر ازین غنچه نیست
حافظ از دولت عشق ترسیدانی شد
یعنی از وصل نداشتی نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهر بیست از حال ما آگاه نیست
هر چه کرد در حق ما جای هیچی اگر آه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خبر است
در طریق تقیم ای دل کسی گمراه نیست
تاچه بازی دفع نماید بدی خواهیم راند
عصه شطرنج رنما نریمان شاه نیست
چبست این حق بلند ساره بسیار نقش
زین سماهی دانادر جهان آگاه نیست
این چه سقنات یارب این چه تاد رکعت است
کین همه زهر زهر است و مجال آه نیست
صاحب دیوانه ما کو با نمی داند حساب
کند بر طفل نشان حسبه تله نیست
هر که خواهد که بیا و هر چه خواهد که بگو
کبر و ناز صاحب و در با و برین درگاه نیست
هر چه هست ارقامت تا ساز بی اندام است
ورنه تنه تیر بالای کسی کوتاه نیست
بر در میخانه رفتی کار بیکر نکات بود
خود خورشید از بکوی میفر و شاره نیست
بنخ بر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد کاه است و کاه نیست
حافظ ابر صبر نشیند عالی همی است
عاشق دردی کشاند زبانی و جان نیست

آن بیک نامه بر که رسید از یار دوست
راورد در زنجار زلف مشکبار دوست
خوش می دهد نشان جهان و جلال یار
تا در طلب شود دل آید و دوست
دل دادمش بجزده و جملت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نشان دوست
شکر خدا که از مدد بخت کار رسان
چو حسب از دوست همه کار و بار دوست

سیر

سیر سپهر و در و در راجه اختیار
در کرد شد بر حسب اختیار دوست
که بادفته هر دو جهان را به هم زند
ما و در جراح چشم و در انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاله نیکبخت که شد رهگذر دوست
ماییم آستانه دیار و سر نیزار
تا جذاب خورشید که بود اندر کنار دوست
و شمع بقدر حافظ کردم زنده باله
منت خدایر که نیم نرسد از دوست

مرحبا ای بلبل شتا باده پیغام دوست
تا کنم جانی از سر و بخت فرای نام دوست
والم و شیدا است دامن چرخ بیل و رقص
طوطی طبع ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامت و خانش دامن آن دام وین
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر زمستی بر نگردد تا بصبح روز هنر
هر که چون من درازن یله بر عهده دارم
من کفتم شمع از شمع شوق خود از انکه
در دیر باشد نمودن پیش این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصدا و سوی خلاق
تر که کام خود گرفت تا بر آید کام دوست
کرد هر دستم کشم در دیر هم چون تو شیا
خاله راهی کان شوق کرد و از اقام دوست
حافظ اندر در دایمی سوزی در میان ساز
زانکه در معانی ناز و در دلی آرام دوست

مبا اگر کزنی اذیت بکش و دوست
بیار نفخه از کیسوی معنیه دوست
بجان او که بشکند جهان بر افشانم
اگر کیسوی من آری بیامی از بر دوست
و کجاست آنکه دران حضرت نباشد بار
برای دیرم بیاور عیاری از در دوست
من کز او و ممتنای وصل او هیاهات
مگر بخوابد چو نیم خیال منظر دوست

دل صبوریم هم چو بیدار زانست
ز حسرت قزو بالادی چون صبور دوست
اگرچه دوست چیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشم مویی از سر دوست
چه باشد اگر شود از بنم دلتش آزاد
چو هست حافظه سکین غلام و جا کرد

بیاله قدر این سخن است بنیادست
بیار باد که بنیاد حجر بر بادست
غلام هست آنم که زیر جرفه کسود
زهر چه رنگه تعاقب پذیرد ازادست
چه گویم که بمیخانه درش است خراب
سروش عالم غیم چه زدها دادست
که ای بند نظر شاه از سدره نشیمن
نشین تر نه این کجاست آبادست
تراز کنکرة عرش میزند صفیر
ندامت که درین دانه چه افتادست
نصیحتی گفت یاد کرد و در عمل آر
که این حدیث زبیر طریقت یادست
مجدورستی عهد از عهد است نهاد
که این عجز ز عروس هزار دامادست
غم چو غم خسور و بند من ببار زیاد
که این لطیفه عشق ز رهروی یادست
رضا بداده بد و ز جویی کرد بکشتای
که بر من و تو در اختیار نگذاشت
نشان عهد و وفا نیست در رتبه کل
بنال بمل عاشق که جای فریادست
مسد چه میبری ای ست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

هر آن خجسته نظر که زی سعادست رفت
بکج میگویم و خانه ارادست رفت
بجام نیم نمی گشت کرد سالک راه
روز غیب که در عالم شهادت رفت
بیاد معرفت از من شنو که در سختم
ز فیض روح قدسی نکته استفادست رفت

بجز طالع مدود من بجز زنده می
که این معاصی با کتب ولادت رفت
ز بار داد بدست و کبر بر آسود
وظیفه می دوشی مگر زیادت رفت
مگر بجز که گذشت طیب عیسی ام
چرا که کار من خسته از خیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز کج میگویم دوش
بکج خائفه طاعت عبادت رفت

نظر بپرمغان موجب عیش و طربست
روضه میگویم را آب و هوای عجیبست
سرا در باب کرم در قدم او اولیست
غیر ازین شرح و بیان هرگز ترله اریست
قصه جنت و آواره بیت المعمر
شرعی از جفوه غمناکه بنت العیبت
خاطر خاطر ما باده لعلی طلبند
مسک انداز فقر و جذب و هیبت
در ازل بر سر هر کس قلمی رفت غموش
کعبه و تبک و جنت و دوزخ سببست
کج بی مار میسر نشود قصه مخوات
دولت مصطفوی را لیب بولهبست
که هر پاله بود که هر حشمت لیوت
بعلی گوش که حشمت ز باصل و تبلیست
دل حافظ به هیچ راه بتوفیق خدای
چاره داران سعی کنان روز شب اندر طلبست

دل ملال گرفت از جهان و هر چه دوست
درون خاطر من کس نکند از دوست
اگر ز کشتن وصلت بمارسد بویج
دل چو غنچه ز شادی نکند اندر دوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
همان حکایت دیوانه و سنان سبوت
بگو زاهد خلوت نشین که عیب مکن
از آنکه کشته محراب مافهم ابروست
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست
به طریقه که نظر میکنی برابر اوست

قدردی نه برایشست و موی و یا ابرو
گذشتی از سر مود و قدردی سه است
حساب راه قدردی آن که موی جوست
چهره حفظ آنکه در سر بگذرد قدردی است

۷۷
حدیث مروی که گوید به پیش قامت دوست
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو
خیال قامت سروش مقیم دیر ماست
مبارزه و خال و خط او حدیثی چند
فراز بر منیرش خطیست لیکن کسی
هزار جان کرامی فدای آنکه سرش
دهانش طلب کام دل اگر جویست

۷۸
دیدم که یار جز سر جود و ستم نداشت
یار جود مگیرش ارچه دل چون کبوترم
بر سر جفا رخت س آمد و کر نه یار
با این همه فدا آنکه نه خدای کشیدارد
ساقی یار باد و با محبت بگو
هر راه و که ره بحیرم درش نبرد
حافظ برفت و کوی فصاحت که مدحی

مار از خیال

۷۹
مار از خیال توجه بروای شراب است
که خمر بهشت است برینو که بی دوست
افسوس که شد و ببرد و در دیر کربان
بیدار شدای دیر که ایمن نشان برد
معشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن
کل بر رخ رنگی تو تا لطف عرق و دیر
رو کج و دماغ مطلب جای نصیحت
راه توجه راهیست که از غایت تعظیم
سبزست در و دشت بی تا نکند ارسیم
در بزم دل از روی تو صد شیخ برافروخت
بی روی دل را تو ای شیخ و لغز روز
حافظ چه شد از عاشق و در دست و نظار باز

۸۰
آن ترله بری چهره که دوش از بر مار رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
بر شیخ زلف از گرد آشتی دل در دوش
دور از رخ او دمدم از چشمه چشم
از پای قائم جوارم غم همجراست
دل گفت وصالش بر عابا از زبان یار

خمر کو سر خند لیر که خفا نه خفا است
هر شربت خمر که دهی عین غذا است
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
زین سبب و مادم که درین منزل خدا است
اغیار همی بینا زان بسته نقاب است
در آتش و شعله از غم دل غرق کلاه است
کین حجره باز در فرقه چندک ربان است
دریای محیط فلکش عین سربان است
دست و سربانی که جهان جمله سربان است
وین طرفه که بر روی تو صد کون مجاب است
دل و قصص کمان بر سر آشتی جود کباب است
پس طر حجب لایم ایام شبان است

ایا چه فدا دیر که از راه خطا رفت
کسی واقف مانست که از رویه جوارفت
آن و دود که از سوز جگر بر سر مار رفت
سیلاب شراب آمد و طوفان بد رفت
دور در بمانیم جوار دست و دوارفت
عزیزیت حکرم همه در کار و عارفت

اقدام چه بنم چون آن قبله نه انجاست
دو گفت طیب از سر حسرت که مرادید
ای دوست بهر سیدن حافظ قدیمی نه

چراستان توام در جهانهای نیست
عدم جو تیغ کشد ما سپر بند از بیم
چرا زکری ضربات روی بر ستابم
زمانه که فکند آتشم بجز من عسر
علوم نرگی جفاشی آن سهی قدم
چیزی که از ره سودام راه می بینم
عنان کشیج روی باد شاه کشته حسن
میشتی در سر آزار و هر چه خدا می کن
عقاب جور کشا دست بال در هم نهد
حزینة دل حافظ بر زلف وصال مده

ساقی بیار باده که ماه میبام رفت
وقت عزیز رفت بیانا قضا کنیم
در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود
مستم کون انجان که ندانم زنی خودی

بر روی آنکه جرعه جاست بهار سد
دلرا که مرده بدو حیات بیجان رسید
ز ناز و نیاز بدار السوم و خست
قلب سیاه بدو داران در حرام رفت
کم کشته که باده شیرین بکام رفت

غمنی تا در دلم مأوا گرفتست
لب چون آتش آب حیا نست
همای همی عمر نیست کز جان
شدم عیاشی بیالای بندش
چو مادر سایه الطاف او بیم
نیم صبح غنبر بوست امروز
ز دریای دوشم که در اشک
حدیث حافظ ای سرو سمن بر

میر من خدش می روی کاند رسد با میر
گفته بودی کی میری پیش من چینی چیست
عاشق مرا بجز در و خودم بت ساقی کجاست
اگر عری رفت ما بیارم از هجران او

تره من خدش می خرامی پیش بالا میر
خوشی تقاضا میکنی پیش تقاضا میر
کو زمان شو که پیش قدر غما میر
کو نگاه کن که پیش چشم شهلا میر

کفته لعل لبم هم درو بخشد هم دوا
خوشی خرامان می روی چشمم بدار روی تو
کرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

۷۵
مدتی شد کاشق سودای او در جهان ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن
آب حیدران قطره زان لعل همچون شکر
نافعش شبه معنای روحی شنیدم شریفی
هردی را اقله ای نیست براسرار عشق
چند کوفی ای مذکر شرع دین خاموش باش
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار

۷۶
خیال روی تو شد هر طریق همه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند
ببین که سبب زخمان ترحمه می گوید
اگر بزل دراز تو دست ما نرسد
بجای در خلوت برای خاص بگو
بصورت از نظر ما اگر چه محبوبست
اگر بسا ای حافظ روی زنده بکشای

۷۷

کز دست زلف شیکت خطای رفت رفت
برد عشق از من پشیمنه بختی خوشی
کردی از غمزه دلداد باری بسرد برد
چینانه از سختی چمنان مدد مهابد بدیدی
در طریقت ز بخش خاطر بنا شد می بیار
عشق با زکی را تحمل باید ای دل بایار
عجب حافظ کدکن واعظ کز رفت از خانقا

۷۸

شدی از لب لعنتی بچشمم و بر رفت
کوی از صبح ساسیله بختله آمده بود
بس که حافظه و حرز بیانی خواندم
عشقه می داد که از کوی ارادت شروع
گفت از خود ببرد هر که و صائم طلبد
شد بجای در چرخ حسن و لطافت نیک
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

۷۹

در داک یار در غم و در دم هماند و رفت
نخدر باد و طرب انکیز عشق یار

و در هندی شما بر ما بقی رفت رفت
جدر شاه کامران ابر کلاهی رفت رفت
در میان و جانان ماجرای رفت رفت
کویانه همدشیا تا نانی رفت رفت
هر که در دست داک بختی چو صفای رفت رفت
کریملی بدو بدو کز صفای رفت رفت
بای ازادی چه بندی کز بجای رفت رفت

روی مه بیکرا و سیر ندیدیم و بر رفت
باد بکشت و بکشدش نرسیدیم و بر رفت
وز بختی سوره اخلاص دیدیم و بر رفت
دید ای اثر که چنان عشق خریدیم و بر رفت
ما با میدوی از خودیش بریدیم و بر رفت
در کشت و صالشی بچشمم و بر رفت
کای در عیال بدو عشق نرسیدیم و بر رفت

ما را چو دود بر آتش نشاند و بر رفت
جای نداد و زهر جانی چشاند و رفت

چون میداوشدم من مجروح هسته را
گفتم که بکجایه بقید شنب در او سرم
خزده دلم چو در دل من جای تنگ یافت
چون به لب اسعاد دست خدمت نداد دست
کهن در حجاب بود که مرغ سحر اگر
کن نیست که آقاره آن زلف دو قانیست
روی تو کما آینه نورا آینه است
زاهد دهم تو به زودی تو زهی روی
ای شمع سحر کوبه بکمال من و خود کنت
الله شهید و کفی بالله شهید
ترکی ملید شیوه چشم تو زهی چشم
از بهر خدا زلف میارای که مارا
روی می شد و گفتم صتما عهد بجای آر
چون چشم تو دل می برد از کشته نشینان
بازی که بی روی تو ای شمع دلخسوز
که پیر منم نشد ما شد چه تفاوت
گفتم بر خود رشید که من چشمه نرم
یتما رغبتا سبب ذکر جی است
عاشق چه کند که خورد تیر ملامت

عاشق چه کند که خورد تیر ملامت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
ای جنبه فرو برده بخون دل حافظ

خمر زلف تو دام کفر و دنیست
جهان معجزه است لیکن
لبانت معجزه است لیکن
بدان چشم سیه صد آفرین باد
عجب علمیست علم هیات عشق
خنداری که بد کرد رفت جان سرد
ز چشم شوق جان چون توان برد
لیکن حافظ ز کید زلفش ایمن
ز جام عشق می نوشید حافظ
بجان می کشید چو حافظ نازش ای دل

روز بکسوشد و عید آمد و دلها بر خاست
نوبت زهد فرو نهاد کون جان بگذشت
چو ملوک رسوا شد که چو ما باوه خنود
باوه نوشی که در روزی و دیانی نبود

باهیم دلاور سپهر تیر قضا نیست
جز کشته ابروی تو کرباب دعا نیست
فکره ملکه رغبت قران خدایت

ز کارستان تو بلیه شمه اینست
حدیث غمزات سحر بی نیست
حدیث طرقات جبل المیت
که در عاشق کشی سحر آفر نیست
که هفتم آسمان هفتم زنیست
حسابش با کلام الکاتب نیست
که دامن با کمان اندر کش نیست
که دل برد و کتف در بند و نیست
مرامش زندی مستی از نیست
که ناز ناز خیانت ناز نیست

می ز میخانه بخوش آید و می باید خوراک
وقت شادی و طرب کردن بر خاست
این نه عیبت بر عاشق راز و نه فحاش
بهتر از زهد فروشی که در و روی و نیست

در صومعه

خانه دندان و باییم و در بقیان نفاق
 فرض ایند بگذاریم و بکسی بد نگفتم
 چه شود که من و تو یکدفعه با ده خیم
 این نه عیبست که این عیب خلق ظاهر
 حافظ از خون و چرا بجزر و می نوش و می
 روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست
 ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
 اشک من که ز غمت سرخ برآمد چه عجب
 آب چشم که برو منت خانه در رست
 تا بدامن نشینند ز نسیم کردی
 نازک از سفر عشق حرامست حرام
 تادم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
 مصیبت نیست که از پرده برون افتد از
 من ازین طالب شود بر بر خیم و رفتی
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
 ز من دلش از دست تو غریبی جگر
 شیر در باید عشق تو رو باه شود
 از وجود این قدم نام و نشانی هست که هست

باز می

غبار این نکته که حافظ ز تو ناخن شود
 در بر پای و جودست هنر نیست که نیست
 تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 دل سو از ده از غصه و دینم افتادست
 چشم جاوید تو خود دین سودا محروست
 این قدر هست که این غصه سقیم افتادست
 در غم زلف تو آن سیه دانی جلیست
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
 زلف مشکین تو در گلشن فرو بر عذار
 جلیست طایس که در باغ فیم افتادست
 دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
 خانه راهیست که در پای نسیم افتادست
 همگی کرد این تن خاکی نتواند برخاست
 از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
 سایه سرو تو بر قالی ای عیسی دم
 عکس روحیست که بر عظم ریم افتادست
 آنکه جز کعبه مقامش بذر آباد لب
 بر در میکش دیدم که مقیم افتادست
 حافظ دلش را با غمت ای جان عزیز
 اتحادیست که در عهد قدیم افتادست
 کل در بر روی برکت و معشوقه بگامست
 سلطان جهانم چنین روز غلامست
 کوشش میاید درین جمع که امشب
 در مجلس مایه رخ دوست تماست
 در منزه مایه جلاست و لیکن
 بی روی تو ای سرو کند ام حرامست
 در مجلس ماعظ میامیز که جفاست
 هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامت
 کوشم همه بر قون فی و نقره چنگست
 چشمم همه بر لعل تو و گردش جاست
 از جاشنی قدم کو هیچ و ز شکر
 زان رو که مراد لب شیرین تو گامست
 تا کنی غمت در دل ویرانه مقیمست
 همواره مرا کنی خرابات مقامت

از نیک چه کوی که مر نام ز نیکست
میخارد و سرگشته و در ندیم نظر باز
با محبت عیب نگرید که او سیز
حافظ مانشین بی می و مشوق زمانی

۴۶

باغ مرا چه حاجت سرو صنوبرست
ای نازنین بپر تو چه مذهب گرفته
چون نقش غم زد و بر بدنی شراب خورده
از آستان بزمغان سر چرا کشم
در راه ما شکسته دلی میخیزد و بس
دی و رخ داد و سلم و در سر شراب دشت
یک قصه پیش نیست غم عشق وین عجب
باز آنکه در فراق تو چشم امید وار
شیراز و آب و کنی و آن باد خوش نسیم
وقت از آب حفره کلمات جای است
ما آب روی غم و قناعت نمی بریم
حافظ چه حرفه شایع نباشد که کله تو

۴۷

روضه خند برین خلود و رویشانت

وز نام چه بر سیکه مر نامک ز نامست
وانکس که چو ما نیست درین شهر کد
پیوسته چو مادر طلب شرب و مرگست
کایام کل یا معنی و خید صیامت

نمشاد سایه پرور ما از که کترست
کت خردن ما حلاوت از شیر مادرست
تشیص کرده ایم و دعا و اموال مقررست
دولت درین سدا و کفالتی درین درست
باز از خود فروشی از آن سوی دیگرست
امروز تا چه گوید و بارش چه در دست
کزه کسی که می شنوم نامکر ترست
چون کوشی روزه دار بر الله اکبرست
عشق مکن که آب و ده هفت کشورست
تا آب ماکه منبعش آنکه اکبرست
با پادشاه بلری که دوزی مقد رست
کش بیوه و بدیزیر تراز شیر و شکرست

مایه محنت می خدمت و رویشانت

و

کین عزت که طاسمات عجب دارد
آنچه پیشش بزم تا چ کبر خورشید
قصر و دوس که رهنداش بر بانی رفت
آنچه در میشنود از بر توان قلب سیاه
از کوان تا بکوان لشکر طلسمست ولی
دولتی لاکه بنا شد غم از آسیب زوال
خبر و ان قبه حاجات و دعا اند ولی
ای توانگر مغرور می این همه خردت که ترا
کین قادر که فرو میرود از قدر هوش
روی مقصود که شاهان بر عالمی بلند
من غلام نظر اصف کهدم کورا
حافظ آب حیات ابدی می طلبی
حافظ اینجا باد بباشی که سوطانی ده

۴۸

در در معان آمد یارم قدحی در دست
درین سمنه اشک نه نرسید
آنچه هست از عهد خیرم چون نیست
شمع دل و سازان بنشست چو او بر کشت
که غایب خورشید شد در کیسوی او پیچید

فتح آن و در نظر رحمت و رویشانت
کبریا بیست که در شمت و رویشانت
منظری از چمن زلفت و رویشانت
کیمیا بیست که در صحت و رویشانت
از ازل تا با بد فرست و رویشانت
بی تکلف بشنود دولت و رویشانت
سبیش بزم کجا حضرت و رویشانت
سرو زرد و کف همت و رویشانت
خداوند بانی که هم از غیرت و رویشانت
مظهرش آینه طلعت و رویشانت
صورت خواجهکی و سیرت و رویشانت
سنبش خانه در خلوت و رویشانت
همه از بزم کجا حضرت و رویشانت

مست از بزم و بزم از بزمی صفتی
وز قد بلند او بالای صنوبرست
و زهر چه کیم نیست با او نظرم چون هست
و افغان ز نظر از آن بر حاشا و بنشست
و در صحنه کوانش در شمت و رویشانت

بازای که باز آید عمر شروع حافظ

خدا بآن زکس فغان تو بی چیزی نیست
از لب شیردوان بود که من میگفتم
چشمه آب حیات است دهانت احسا
جاندرای تو باد که یقین میدا تم
مستدای بغم و محنت ایام فراق
دوش باد از سر کوفتی بگلستان بگشت
در دغش ارجه دل از خلق نهامیدارد

برو بکار خود ای حافظ این چه فریاد است
سپاه و کذا آفریح است از هیچ
کدامی که تو از هشت خلد مستغنیست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
دو سال زبید از جدر یار که بیار
بکام تا ز ساند مرادش جود نای
بروشانه بخوان و فسون مدم حافظ

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست

نرم

نرم از آن چشم سیه بادش نرکان دراز
ساربان رخت بدروازه مبدکان سرکوی
بنوع طالع خدایت که درین خط و قضا
طبعه خطی و درج جبر اختیار نشی
باغچه هم چون نیم زور باغ مراست
شربت خرد و کلاب از لب یارم فرمود
آنگه در طرز غزل نکته بجا فدا نمودست

روزگار نیست که سودای شکرین نیست
دیدن لعل ترا و یخ جانین با سید
یادم باقی که زب خدای و زینت دهر
تا مرا عشق تو تقدیم سخن گفتی داد
روست فقر خدا با من ارزانی دار
و اعطای شمع شناسی این عقلت کو فروز
یارب آن کعبه مقصود تماشا که کیست
از کو دریا گری آموخت خیال تو مگر
حافظ از غمت بر ویز در قصه بخوان

نم که کرشته میخانه خاقان نیست

هر که دل بردن او بدید در افکار نیست
شاه اهدیت که سر منزل و لدا نیست
عشق آن لولی سرست فریدار نیست
فیض یک شمع زبوی خوشنظر نیست
کاب کلزار تو را ز اشک چو کلزار نیست
زکس او که طیب دل سیمار نیست
یار شیرین سخن نادره لقا و نیست

غم این کار نشاط دل غمگین نیست
وین کجا مرتبه چشم چو پای نیست
از به روی تو و اشک چو پروین نیست
خلق را و در زبان صمت و تحسین نیست
کمی کرامت سبب شمع غمگین نیست
ز آنکه منزله سطح دل مسکین نیست
که منید از یقین کل و ندرین نیست
دهانی شمع این اشک چو پروین نیست
که لبش جرحه کشی خند و شیرین نیست

دعای پیرمغان در دصحبگاه نیست

کرم زانه چنانکه صبح نیست به باله
ز باد شاه و کد افروغ بجمعا نه
غرض ز سحر و میخانه ام وصال شماست
مرا کدی تو بدردن ز سلطنت بهتر
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
ملکرتیغ اجل خیمه بر گنم و رفت
کلاه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

شکفته شد گل همرا گشت بیک گشت
اساس توبه کرد در حکمی جو سناک نمود
بیار باره که در بارگاه استغنا
ازین رباط دور چون منور رست
مقام علین میسر نمی شود لب بر لب
رست و نیست مرغ خیمه خوشی دل بهشی
شکوه اصفی و اسباب باد و منظر طیر
بیان و بربر و اژه که تیر بر تابی
زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید

زلف آشفته و منوی کرده و خندان و لب
زلف آشفته و منوی کرده و خندان و لب

زلف

ز کشت عربی و کشتی افروز کزان
سر فرا کشتی من آورد باوازه زینت
عارفی را چنین باوه بشکیر دهند
بروای زاهد و بر در کشتان خرد میگیر
انچه او ریخت به پیمانه ما فرستیدیم
خند جام می و زلف کوه کیر نشکار

زلفش هزار دل یکی تار مو نیست
تا هر کسی سوی نسیمی دهند جان
شیدا از آن شدم که نظارم جو ماه نو
ساقی بچند رنگ می اندر باله ریخت
یارب چه غره کرد مرا می که خون خرم
مطلب چه برده ساخت که در محله سیخ
دانا که زد تفرج این جرف خفه باز
حافظ هر آنکه عشق تو زید و وصل صفا

خدا جو صورت ابروی و لکشی تو نیست
مرا و سر و چون را بخاله راه نشانند
ز کار ما و دل غنچه صد کره بکشد

نیم شب دوشی بالای من آمد بنشست
گفت که ای عاشق ویرینه من خوابت
کافرخش بود که نبود باوه پرست
که ندادش جز این تحفه بخار و زناست
اگر از غم پر بنشست و کز زبانه مست
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بنگست

راه هزار چاره کز چهار سو نیست
بکشد نافه و در آفر و نیست
ابر و غم و جلوه کوی که دور و نیست
این نقشه با نکر که چه خوشی که نیست
با نغمه ای قلقلش اندر کلو نیست
براهن و جود و حال درهای و در نیست
هنگام باز چید و در کف و در نیست
اهرام طوق کعبه و لبی و ضرر نیست

کشتاد کار من اندر کمرهای تو نیست
زبان تا قصب ز کسب قبیای تو نیست
نسیم گل چو دل اندر بی هوای تو نیست

برایند تو دوران چرخ را می گسرد
چون نام بر دل مسکین من کرده معاف گشت
تو خود حیاء و کبر بودی ای نسیم جمال
ز دست جود تو گفتم ز شهر ضلالم فرشت

درین زمانه و فیضی که حالی از خطاست
جریح رو که گزاه عافیت تنگست
نه من ز بی عقلی و جهان معلوم و بسی
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت
بگیر طرق مه چرخ و قصه مخوات
پریچ دور نخواهند یافت هشیارش

مار از خضایل تو چه پروای شرابست
که غم به نشسته بر زیندگی دوست
افسوس که شد دلبر و درویش کربان
بیدار شوی دروغ که ایمن نتوان برود
معشوقم عجب آید کند بر تو و لیکن
کل بر رخ و تو تا لطف عرق دید

مهر در دلاده میزبان تو کرد

اکنون که بر کف لعل جام باره صافست
بخزاه و خزا اشعار و راه صحرای کبیر
بیر ز خلج و ز عفا قیاس کار بکبیر
فقیه مدرسه دی گشت بود و فتوی داد
بدر و صاف ترا حکم نیست فتوی در کش
حدیث مدعیان و خیال هر کار دانت
مسدود چه میدری ای سست نظم بر حافظ
خوش حافظ وین نکتهای جوده ز سرغ

اگر با لطف بخوانی مزید الطافست
بنامه وصف تو کردن نه خدا پاکست
بچشم عشق توان دید روی شاهدا
ز مصحف رخ و دل را آیتی بر خوان
جوهر و سر کشتی ای بار سنگدل با ما
تا که ما به خلدست نزل و همنا نیست
عدو که منطق حافظ طبع کند در شعر

خلوت کنیز را بتا باشد چه حاجتست

بصد هزار زبان جیش در او صافست
چه وقت مدرسه و بخت گفت گشتا
که صلیت گوشه نشین از قاف تا قافست
که می حرام ولی بر زمال او قافست
که هر چه ساقی را کرد عین الطافست
همان حکایت زرد و زو و بوری با بافت
قبول خاطر و لطف سخن خیر او دست
نگاه داد که قلوب شهر صرافست

و که بقر برانی درون ما صافست
چرا که وصف تو بیرون زهد او صافست
که نو و صورت خواب از قاف تا قافست
که آن بیای مقام کشف گشتا
چه چشمه است که بر روی تراز افاضت
ازین مثال گزینم روان روان در اعراضت
همان حدیث هر که در این خطافست

چون کوی دوست هست بصیرت چه حاجت

جانا حاجتی که تراست با هادی
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
 محتاج قصه نیست کین قصه حلاوت
 جام جهان ناست غمید منیر دوست
 آن شد که بار منعت مدح بر دوش
 ای عاشق که از جوب روح بخش یار
 ای بادشاه حسن خدا را بسوختیم
 ای مدعی برو که مرا با فقر کار نیست
 حافظ تو ختم کن که هنر خود عیا شود

صحن لیستان ذوق بخش و صحت ارباب خوش
 از سباه و دم مشام جامه خوش می شود
 ناکشور و کل نقاب اهلان رحلت سازد
 مرغ شبنم از بشارت باد که در راه عشق
 از زبان سوس آوازه ام آمد بگوشت
 نیست در بازار عالم خوش روی و زلف خوش
 حافظ از آن که گفتی طریق خورشید نیست

یارب آن شمع و لفظ و زکات خانه کیست
 جان ما سوزد بر سید که جانانه کیست

حاجا

جانا خانه بر انداز دل و دین مندرست
 باده لعل لبش کز لب من دور میباشد
 سید هر گشت اخسوف و معلوم نشد
 یارب آن شاه و شی ماه رخ زهر و جوی
 دولت صحت آن شمع سعادت بر تو
 کفر آه از دل دیدانه حافظ جی تو

اگر چه عرض هر لبش باری ادب است
 بر لب زبانه رخ و دیو در کمره حسن
 سبب بپس که جرف از چرخه برورشند
 درین چمن گل بیکار کسی نبخشد آرم
 بنیم جو خرم طاق حافظه و رباط
 جمال دختر ز تو چشم ما است حکم
 دوی و درو خرد و کن از آن مرقع جوی
 هزاره و ادب داشتیم ای حواجه
 یار می افلا مدام استغفار

خوشتن زخی است باغ و بهار چیست
 هر وقت خوشی که دست دهد مقتم شمار

تا هر آشوبی که می بلند و همی نام کیست
 راه و روح و پیمان ده پیمان کیست
 که دل نازک او مایل افسانه کیست
 در یکای که و کوه یکدانه کیست
 باز پرسید خدا را که ببر و ناله کیست
 ز لب خنک زنان گفت که دیوانه کیست

زبان خوش و لیکن دهان از عرب نیست
 لب و خنک ز جریات این چه بد العجب نیست
 که کام بخشی او را بهانی بی سبب نیست
 چراغ مصطفی باشد از بی نیست
 ملاک مصطفی ایران و پای خم طبل نیست
 که در نقاب زجاجی و برده غلب نیست
 که در مداحی چینی و شیشه حلب نیست
 که ناله است غلام صلا بی ادب نیست
 بگریه سحر و نیاز نیم شب نیست

کس را دوقون نیست که انجام کار نیست مضر
 ساقی جاست که سبب استغفار چیست مقدم

پندونند عمر بسته بملیت هوش دار
معنی آب زندگی و دوحه اسرم
ستور مست هردو عوازل به قیبه اند
راز درون پرده چه داند خلق هوش
سهر و خطای بنوع کوش نیست اعتبار
زاهد شراب کوش و حافظ بیالم خلوت است

ما هم این هفته شد از شهر و چشم سالیست
مردم دیر و لطف رخ او در رخ او
میگردد شیر هفت روز از لب هم چون شکرش
ای که انگشت نمایی بکرم در دهه شهر
بعد از این نبود شایسته در جود هر فرد
مژده داند که بر آکوزی خواهی کرد
کوه اندوه فراق به چه صیلت بکشد

اگر چه باده خرق بخش و باد کلینر است
صدای و صریحی کرد بچای افتد
در آستین مرقع بیاله پنهان کوفت
ز زلف باده بشنیدیم خرقه را در شانگ

سهر بر بنج برویز نیست خون افشان
بجوی عیشی خوش از دور و از کون سهر
عاز و قارص کوفتی بشهر خوش حافظ

بنا بل اگر بامنت سر یار نیست
دران زمین که نسیمی وز زلف دوست
یار باده که ز کین کینم جامه زرف
خیال زلف تو بخت نه کار خاما نیست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
جهان شوقی به چشمت و زلف و عارضی و خیال
قدردان حقیقت بنیم جو خسر
باستان تو شکل توان رسید آرک
سحر کشف و صافش بخواب میدیدم
جفای دوست بغایت رسید و میترسم
دلش بیاله میازاد و ختم کن حافظ

عیب زنده مکن ای زاهد پاکیزه شریست
من اگر شکم و گردن تو بر و خود را باش
تا ایسم مکن از ساقه لطف ازل

که دیزه اش سر گری و تاج پرور نیست
که صاف این سرخ جمله دروی آید نیست
بیاید موبت بغداد و وقت بیدر نیست

که مادی عاشق زاریم و کار ما زار نیست
چه جای دم زدن ناهای تا نادر نیست
که هست جام خوریم نام هشیار نیست
که ز سر سده رفتی طریق عیار نیست
که نام آن لب لعل و خط زکار نیست
هزار نکته درین کادو بار و دلا نیست
قبای اطلس آنکس که از هنر عار نیست
عروج بر فلق سروری بدشوار نیست
زهی راتب خدای که به زبیدار نیست
که انتهای جفا ابتدای بیزار نیست
که دستکاری جاوید و رگم آزاد نیست

که کناه و کوان بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
توجه دانی که پس پرده که خوب نیست

همه کس طالب یار ندید هشیار چه کشت
زمن از خلوت تقوی بد را اقدام و بسی
سر تسلیم من و خشت در میکدها
باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهار
بر چمن نیکه مکن زانکه در آن روز زان
حافظا روز اجل که بکن آری جامی
کر نهادت هم اینست زهی نیلای نهاد

کنونک میدمد از بوستان نسیم بهشت
کدرا از نند لاف سلطنت امروز
چمن حکایت آرد بهشت میگوید
همی عمارت دل کو که این جهان هزار
و قاجوری ز دشمنی که بر تری ندهد
ملکن بنامه سیاهی ملامت من است
قدم درین مدار از جبارانه حافظ

برای زاهد و خلوت مکلف سوی بهشت
نعم ازین مکن ای صوفی صافی که حکیم
صوفی اصاف بهشتی نبود هر که جدم من

لاجر

راحت از عیش بهشت لب حورش نبود
حافظا لطف حق ارباب تو خدایت و اسرار

ای نسیم سحر آرام که یار کجاست
شب تارست و ره وادی امن در بدیش
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
آنکست اهل شادمانی که اشارت داند

هر سر موی را با تو هزاران کار است
عقل و دیوانه شدن سلسله مشکین که
باد و مطرب و کل جمله مریاست ولی
دل از سرمه و خلوت شیخ مبلول
حافظا از یاد خزان در چمن و دهر مرغ

ضمی که بروی شوخ نو در کمان انداخت
نزار جفورد و ضربی کرده کی شری بچمن
بدان که نشسته که نرس بجود فروشی کرد
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کرد و مند
بیزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
بنفشه طراقت مشرق خود کرده میرد

هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
بش فارغ رخ و رخ و ایمن ز بهشت

منزل آن به عشق کش عیار کجاست
آتش طور کجا موعود یار کجاست
در فرا با تو پرسید که هشیار کجاست
نقدها هست بسی محرم اسرار کجاست
ما کجا ایم و مدد مشکین کار کجاست
دل ز ما گوشه گرفته ابروی دلدار کجاست
عیش بی یار مریا نشود یار کجاست
یار تر ساجه که خانه خمار کجاست
فکر معقول بفرما کل بنیاد کجاست

بقصد خون من زار زان توان انداخت
کتاب روی تو را نشی و را بخوان انداخت
فریب چشم تو صد نقد در جبهه انداخت
سمی بدست صبا خاله در دهان انداخت
چند از دهان توام خنجره در گمان انداخت
صبا حکایت زلفه تو در دریا انداخت

من از روی می و مطرب ندید می هرگز
کون باب می لعل فرق می شود یک
نبود نقشی در عمام که رنگه الفت بود
مگر کشا می در رخ خراش بود

بکوی میگو هر سالکی که رد دانست
 بر آستانه میخانه هر که یافت دهی
 زمانه افروزندی نداد جز یکمی
 و رای طاعت دیدارگان زما مطلب
 هر آنکه راز و عالم زلف ساقی خندان
 دلم ز زکس ساقی امراست بجان
 ز جود کوب طالع سحر کهان چشم
 خدش آن نظر کب جام دروی ساقی را
 حدیث حافظ و ساغر می زند بهان
 بلند رتبه شاه کی نه روان سپهر
 در در کردن اندیشه تبه دانست
 ز فقی جام می اندر خافه دانست
 که سرفرازی عالم در این کوه دانست
 که شیخ مذهب ما عاقلی کنه دانست
 رموز جام جم از فقی خاله رد دانست
 چرا که شیخ آن ترله و لبه دانست
 چنان که لبه که ناهید دید و مه دانست
 همدل یکشبه رماه جاره دانست
 چه جای محبت و شهنه پادشاه دانست
 نمونه زخم طاق باربله دانست

سینه ام را زنی دد و رخ جانانم بسوخت
آفتی بود در میانم که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دیر بگذاشت
جانم از آفتی بود در میانم بسوخت
هر که ز غم سر زان بری روی دد
دل سودا از دواشی بر من دیوانه بسوخت

سوزند

سوز دل بی که ز بی آتش اشکم دل شمع
آشنایان غریبست که دلسوز نشد
فرق زهد را آب طریقات ببرد
چون بیاد دلم از قوم که کرم بنفکست
ماجرای کمن و باز که مرا مردم چشم
تر از افراز کوه افلا می نوشتی

عارف از بقوم راز نهانی داشت
در مجده عقل مرغ سحر داند و بس
عرسه کردم و در جبهه دل کار افتاده
سنگ و گل را که زین نظر فعل عقیق
آن شد اکنون که ز باغی اعلام اندیشم
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
می بیا و که نواز دل بجای جهان
درب آسایش ماصح و وقت نگیرد
عاطف این مظهر مرقوم را طبع انکاشت

هست با اتفاق مددست جهان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

دوش برین ز سر مهر جو بران بسوخت
چون من از دوش برستم دل بیکانه بسوخت
خانه عقل مرا فتنه خانه بسوخت
هجو باد جگرم بی بسوخت
فرقه از سر برد آورد و بشکران بسوخت
دعای خفته شب شمع با فتنه بسوخت

کوه هر کس ازین نعل تواری داشت
که نه کو در قی خندان معانی داشت
بجز از عشق تو باری که خانی داشت
هر که قور نفس با دیوانی داشت
محتسب نیز در پی عیش نهانی داشت
رسم این نکته با تحقیق ندانی داشت
هر که عادت کز باد خزان داشت
در نه از جانب دادن نگرانی داشت
از زیبیت آصف ثانی داشت

آری با اتفاق جهان می توان گرفت
شکر خدا که سرداشی در زبان گرفت

میخواست که در روز از زلف و بوی دست
زین آتش نهفته که در سینه مانست
آسوده بر کار جد بر کار می نشدم
آن روز شوق ساختن می فرستم بسوی
خدا هم شدن بکوی صفای آستین خشان
می خورد که هر کار جهان بدید
بر بره کل چون شقایق نوشته اند
می دود بجم ز که صبوح صبا حیان
حافظ جواب لطف زلف تو بیامد
فصحت نکردم فتنه جو در عالمی خشان

ساقی سیه که بار زلف برده بر گرفت
آن شمع سر گرفته که در جوی بر فروخت
آن عشق دار عشق که نفوی زده بر رفت
زنها را زین عبادت شیرین و لغیب
باز غمی که خاطر ما خسته کرده بسود
هر سرور که برده و خوش می فروخت
زین قصه هفت کینه اخلاص بر صلاست
حافظ تو این دعا که آموختی که یار

بجی

بیلی رله کلی خوش رنگ در شکار داشت
گفتش در جبین و دل این نام و فریاد چیست
یا را که نشسته با ما نیست جای اعتراض
رو می کرد نیاز و نیاز با ما حسن دوست
خیزد بر کلاه آن نقاشی های افشان کنیم
کو می برد راه عشقی فکر بد ناهی مکتوب
وقت آن شیرین قدر خوش که در اطوار میر
چشم حافظ زیر بام قدران حموری سرشت

دید که یار جز سر جدورستم نداشت
یار بیدارش ارجه دل چون کیو ترتم
برین جفا ز جفت من آمد و کرده یار
با این همه هزار که نه خورای کشید از
ساقی یار باراده و با محاسب بکوی
هر ره دو که ره بحیرم در شنی شرد
حافظ بیدار تو کوی فصاحت که مدعی
بی هر رخت روز مرا نور غماند ست

هنگام وداع تو ز لب کرم که گسردم
برفت خیال تو ز چشم من و منی گفت
وصل تو باطل را ز نسیم دور هم داشت
نزدیک شدن دم که وقیب تو بگویم
من بعد چه سود از دمی رنج که گذشت
در هجر تو ز چشم مرا آب نماند
صبر است مرا جاده هجران تو لیکن
حافظ زخم و کربیه نبرد اخبت بخند

ز کرم مردم چشم نشسته در خونست
بیاد نعل تو و چشم مست میگونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فزادست
و لم یجرکه قوت همیچ سر و دل جو نیست
ز دور باوه بجای راضی رسان ساقی
از آن زمان که ز چشمم برفت درد عزیز
چه گونه شاد شود اندرون غم کیستم
زینقوی طلب یاد میکند حافظ

ایم دور

دردم و دیر ما جز بر خشت ناظر نیست
اشکم احرام طواف هرست می بندد
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد شاد
عاقبت دست بدان سر و بلندش برسد
از روان بخشی عیسی زرقه بایش تو دم
من که در آفتی سودای تو آهی نترسم
بسته دام قفس باد جو مرغ و وحشی
روز اول که سبز زلف تو دیدم کفتم
سبز پیوند تو تنه پند دل حافظ راست

راه نیست راه عشق که هیچی نگار نیست
مارا بمنح عقیق مژگان و می بسیار
هر که دل به عشق دهی خوشی می بود
از چشمم خود بپرس که مارا که میکشد
او با چشم باطله توان دید چون هلال
فرست شعر طاهره زنده که این نشانت
نکرت در تو کربیه حافظ بهیچ روی

ساقیا آمدن عید مبارک باد

دل سرگشته ما غیر ترا زاکر نیست
کوجه از خون دل دیش می طاهر نیست
ملکش عیب که بر نقد روان قادر نیست
هر که در طلبت هرج او قاصر نیست
تا که در روضه قزایی جویست طاهر نیست
کی توان گفت که بدایع و لم صابر نیست
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
که بریشانی و این سلسله را آخر نیست
کیست انکس سبز پیوند تو در خاطر نیست

و آنجا جزا که جان بسیارند جاره نیست
کان شعله در ولایت ماهیج کاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
جانا کانه طالع و جرم ستاره نیست
هر دیر جای جنون آن ماه باده نیست
چون راه کنی بر ره کسی آشکاره نیست
حیران آن دلم که کم از سلسله خار نیست

و آن سوا عید که کردی مراد از یاد

برسان بندگی و خیز ز کوه بدر آید
در شکفتن که درین مدت انیام فزاید
شکر از دگر ازین باد فزاید رخنه نیافت
چشم بدو در گران فقره خوش باز آید
شادی مجلسیان در رقص مقدم نیست
حافظ از دست مدد صحبت این گشتی نوب

۷۶

شبیخ ام سختی خوشی که بر کفیان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
نشان بار سفر کرده از که بر رسم باز
غم کهن می سانی خورده دفع کینند
فنا که آن نه نامهربان دشمن دوست
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
کره بیاد مزه که بر مراد و زلف
ز نهاد میلتی که سپهرت دهد ز راه رو
زین زهره جردم که بنوع مقبیل
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

۷۷

صبوح مرغی چمن با گل نداشت کفت
ناز که کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

لایق فرمود

کل بخندید که از راست برنجیم ولی
تا ابد بوی محبت بچشاشی نرسد
کرم راوی از ان جام مرصع می لعل
در کلمات ارم دوش جوار لطف هدا
گفتم ای سنجبر جام جهان بنت کمر
سخت عشق نه آنست که آید بزبان
اشقی حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

۷۸

دل و دینم شد و دلبر بدست برخاست
که شنیدی که درین برزم دمی خوشی بنشست
شمع که زان رخ خندان بزبان لاف زده
در چمن باد بهادی ز کفار کل و سسرو
سست بگشتی و از هولوتیان و ملکوت
پیشی رفتار تو بابر نکرستی از خجالت
حافظ این خرقه میزد از ملر جامه بیری

۷۹

روی تو کسی ندید و هزاره رقیب هست
که اندم بلوی تو بندان غریب نیست
هر چند دورم از تو که دور از تو کسی میان

هیچ عاشق سختی سختی عشق نکفت
هر که خاله در میان بر خسار زلفت
ای بسا در که نبوده مژده ات باید سفت
زلف سابق ز نسیم می می می شافت
گفت افروز که آن دولت بیدار بجفت
ساقی می ده و کوکاه کن این گفت شفت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گفت با ما امیشی که تو سگسته برخاست
که در آفر صحبت بنیامت برخاست
پیشی عشاق تو شبها بفرات برخاست
بمباداری آن عارض وقتا برخاست
بنیاشای ترا شوب و قیامت برخاست
سرو سهر کنی که بنار تو قیامت برخاست
کاشق از خرقه سالوس و کرامت برخاست

در خفته هنوز و صدمت خدایب هست
چون من درین دیار فراوان غریب هست
لیکن امید و صلی توام منی قریب هست

در عشق خانقاده و ضربات فرق نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
عاشق که شد که یار بجانش نظر نکرد
زیاد حافظ این آخر بهتره نیست

بدام زلف تو دل بستلای خویش گشت
کوت ز دست برآید مراد خطا طرما
بجانت ای بت شیرین من که هم چو شمع
چو دراز عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
بشنه چو بی و چکن نیست بدی کل محتاج
مرو بخانه ارباب بی مروت در هر
بوسه حافظ در شرط عشق و جان بازی

حالا دل با تو گفتم هوس است
طبع خام بینی که قصه عاشق
شب قدری چنین عزیز و شریف
وه که در دانه چنین نازش
ای صبا امشبیم مدد فرمای
انبرای شرف بنویس فرزه

چون تو

همچو حافظ بزخم و عیان است

ای هوسد صبا بسیار فرست
هیفت طایری چو تو در خاکدان غم
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
هر صبح و شام قافله از دعاء خیر
ای غائب از نظر که شدی هفتشی دل
تا شکر خفت ننگه مله دل غراب
تا مطربان ز شوق منت اگر می دهند
ساقی بیا که هانقا غنیم بخورده گفت
در روی خود تفریح صنع هذا بکون
حافظ سرود مجلس ماندگر خیر نیست

ای غایب از نظر بخدا میسبارست
تا دامن کفن نکشم زیر پای هتاک
محو اب روان بنما تا سحر کاک
که بایدم شدن سوس هاروت بابلی
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل
هر چو آب بسته ام از دید و در کنار

شعر ندانه گفتیم هوس است

بلکه که از کجا بجای میفرست
زینجا با شیان و قافیه میفرست
می بنمیت عیان در عالم میفرست
در صحت شمال و صبا میفرست
میگویند دعا و ثنا میفرست
جان عزیز خود بنوا میفرست
قول و قول بساز و نوا میفرست
باورد صبر کن که دوام میفرست
کایینه خدا نما میفرست
تجسس کن که اسب و قبا میفرست

جانم بسوختی و بدل دستار است
باور میکنی که دست زدا من برار است
دست دعا برآرم و در کردن ارادت
صد گونه جادوی بکنم تا بیا رست
در بابات دمدم کمر از دید ببار است
بر روی تخم هر که در دل بکار است

میکرم و مرا دم ازین اشک سبیلدار
خدمت برخیزد و زخم هجوم خلدس داد
خدا هم که بدین میرد ای بی وفا طیب
حافظ شرب و شاهد و زنده و وحش

۸۶

یارب سیدی ساز یارم بسدوست
خانه ره آن یاد سفر کرده بیارید
فریاد که از شنش چشم ران بیستند
امروز در دم تمام مرهمی کشت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از شنش
در ویش مکن ناله ز شمشیر احبسا
در رفته زن آفتی که خم ابروی ساقی
جاشاکم از جور و جفای تو بنام
کوت کند جنت سوز زلف تو حافظ

۸۵

زان یار و نوانم شکر است با شکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
دندان تشنه لب را بی نمی دهد کس
در زلف جبره کشدش ای دل بی کانا

بمختصر

چشمعت بفره مار اخوند خرد و می بسندی
درین شب سیاهم کشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز وحشتم شفرود
این داه را نهایت صدمت نمی توان بست
ای افتاب خدایا میجو شد اندروشم
هر چند بروی آم روی از دوت ستایم
عشق رفت رسد بفریاد که خرد بسا حافظ

۸۶

مدام هست میداد نسیم جعد کیسویت
پس از چندین شکایتی شبی یار به خواب
سواد لوح بدین را عزیزان بر آن دادم
تو که خواهی که جادو بیان جهان یکسر بیاری
و کریم خدایا که از عالم بر اندازی
من و باد صبا سکین دور گردان بی جان
زهی هست که حاشا راست گردنی و از خطی

۸۷

المنه که که در میکج باز است
فرها هم در جوش و خروشند زمستی
از روی همه مستی و فر داشت و تکبر

بمختصر

داری که برخلق گفتیم و شکویم
شرع شکنی زلف خم اندر خم جانان
بار دل مجنون و ضم طبع لیلی
بر دوخته ام و دین جهان را ز همه عالم
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
ای مجسمیان سوز دل حافظ سگهی

۸۸

حاصل کار که کند و مکان همه نیست
از دل و جهان من صحبت جهان آخر نیست
دولت نیست که بخون دل آید بخار
منت سوره و طوبی ز بی سایه مکش
بچ روزی که درین مروه مهلت داری
بر لب بحر فنا مستقیم ای ساقی
از ته تلخ مکن اندیشه و چون کی غرق
زاهد این شوازی بازی عیدت زهار
در مندی من سوخته زار و سزار
نام حافظ رقم تنای پذیرفت ولی

۸۹

چه لطف بود که نگاه رشیقه تلمست
حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کمرست

نشان

بنده خانه رقم کرده سلام مرا
نکیم از من بیدل سپهر کوی یاد
مرا ذلیل مکردان بشکرا حق تو یافت
بیای که با سر زلف قرار خدام بست
ز حال بدالت آگاه شود ولی وقتی
صبا زلف تو با هر کلی هدیه می راند
روان تشنه ما را بجرحه دریاب
دلم بقیع در رفت هر دم من میدار
کیمی هست تو خوش نیز میروی حق دارد
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

۹۰

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
خبرم بشد از دیر درین فکر جگر سوز
رفتی ز کنار من دهنسته بناگاه
هر ناد و فریاد که کردم نشنیدی
در دیش نمی برسی و ترسم نباشد
ای قصه و لغو ز که من که انسی
دورست سراج درین باره هشی دار
تیری که زدی بر دم از غرق خطا رفت

نشان

تا در ده پیری بچه آیین روی ای دل
راه دل عشاق زدن چشم غماری
حافظ نه عدا نیست که از خنده کزید

۹۱

مغنی شناس نه در برا خطا ایفاست
سرم بدینی و عقیقی فروغی آید
در اندرون من خسته دل ندامت
دل ز پرده برون شد گجای ای مطرب
مرا بکار چه که از انقضاست نبود
نخسته ام ز خیالی که میبزم شبهاست
چندی که صومعه آلوده شد ز خون و دم
از آن بدیر مقام عزیز سیدار شد
چه ساز بود که بنواخت روشن آن مطرب
نزد عشق نود و ششم در اندرون دادند
از آن زمان که بخار سید صورت حبیب

۹۲

ست غم عشق توجه محتاج شد نیست
که زهر بهشت است بر زید که بی دوست
افسوس که شد دلبر و در و رخ کریان

۲۶۰

بیدار شوی و بوح که این شوان بود
سبز نشسته در دشت با کمانند او سیم
در کعبه و ماغی مطلب جانی نصیحت
معتوقه عیان میگردد بر تو و یکس
کل بر دق ریگی تو را لطف عرق دید
حافظ چه از عاشق و دلبرست و نظر باز

فازد و مانا نیست در میان انقیاض
دین و دل بردند و قصد جان کنند
در بهای بدست جانی طلب
خون ما خوردند این کافر و لاف
داد مسکینان بدو ای روز وصل
هر زمانی در دیکر میرسد
همچو حافظ روز شب بی خدمت شامت

سزد که از همه دلبران ستای باج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بیاض روی تو روشن تر از رخ روز
از نیراض بحقیقت شفا گجای باجم

زین سبیل و مادام که درین منزل خوابست
دست از سر آبی که جویا همه سزاست
کعبه جویا بر از زرنه چنله و رب است
اغیار همی بنیادان بسته نقابست
در افش زرنه از غم دل غرق کلاست
بوی طرب لایم ایام شب است

همه را نیست پایان انقیاض
انقیاض از جور و زبان انقیاض
میکنند این دلستانان انقیاض
ای سلطانان چه درمان انقیاض
از شب بیدای هجران انقیاض
زین حریف بی دل و جان انقیاض
گشته ام کریان و سوزان انقیاض

که بر سر همه خواب کشوری چون تاج
ببین زلف تو ما چنین هند داده خراج
سواد زلف تو تا ریکتر ز ظلمت راج
کرا ز تو در دل من خیر رسد بعدیج

دهان شهید ترا داد بآب جعفر بقا
چراهی ننگی چاشنی ز سنبله دلی
چه که نه بسته بجوی میان بگشاده
خط تو جعفر و دهان ترقاب جیرانست
قتاده در سر حافظا هدی چون تو شوی

اگر بزمه بخت تو خورده عاشقت بیا
سواد زلف تو بنمود جفا علی الظلمات
ز دیر ام شمع یکجوشه در کنار دودان
لب جواب حیات تراست قرنت دوج
ز چشمت زلف کزوت کسی نیافت نجات
مسلح و تنوب و نقدی ز ما بجز هرگز
نداد من لب بوسه بصد تبلیس
بیاله جیست که بایاد تو کیفم مدام
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

بین هلال محرم بخواجه ساخر حاج
نزع بر سر فنیای دود کز انگشت
خیزد او و زمانه وصال را کاندازم

یار

بیاد باد که روزش بخیر خواهد بود
کدام طاعت شایسته آید از من است
دلالت خافلی از کار خدیش و صیرت سم
بیوی وصل چو حافظ شبنم روز آور
زمان شاه شجاع و دور حرکت و شرع

دل من در هدای ووی فرخ
سیاهی نیکبخت آنکه داسم
شود چو بدید لرزان سر و بستان
بدو ساقی شراب او غراف
دو تا شد قائم همجو کمان
ضمیم مشق تا تازی خجل کرد
اگر من دل هر کس بجایست
بخبر هندی زلفش هیجکسی نیست
غلام همت آتم که باشد

دیدم ای دل که غم عشق و کربار چه کرد
آه ازین ترکس جادو که چه بازی انگبخت
اشک من زلف شوق یافت زنی بری بار

هر آنکه حیا صبور زنده جان صبا
که بانگ شام زانم ز فائق الاصباح
که کس درت نکشاید جودم کنی مفتاح
که بشکفت کل بخت ز جانب فتح
براحت دل و جان کوش در صبا و روح

بدو آشفته همجو روی فرخ
بدو همراه و همزان و فرخ
اگر بیند قد و لجوی فرخ
بیاد ترکس جادو و فرخ
زخم پیوسته چو ابروی فرخ
شمیم زلف غنبر روی فرخ
بر درین دل من سو و فرخ
که بر جگر باشد او از روی فرخ
چو حافظ جادو کند و فرخ

چون فشد و لبر و بایاد و فادار چه کرد
و آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
طالع بی شفقت بی که و رین کار چه کرد

نصیح به اهل بیت

دیدن آن ترکس جادو که بازی انگیزت
برقی از نزل یقی بد رخسید مسحر
ساقی جام بیم ده که نقار بخ غیب
آنکه بر لقی و داین دایره مینای
فلک عشق آتش غم در دل حلقه سوخت

سحر بجل حکایت با صبا کرد
از آن رنگه رخم خون در دل انداخت
غلام همت آن نازنینم
خوشش بار آن نسیم صبح کاه
من از بیکان کان دیگر نشالم
کار سلطان طمع کردم خطا بود
هر سو بلی عاشق در افتاد
نقاب کل کشیده و زلف سنبیل
بشارت بر بکوی میفر و نشان
وفا از خواجگان شهر با من

بیلی خون جگر خورده و کلی چمن کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود

قوة العین من آن میوه دل یارشی باد
ساربان بار من افتاده خدار آمدی
روی خاکی و تم چشم خدار مسدا
آه و فریاد که از چشم حسوده چرخ
تزی شاه رخ و قوت شد امکان حفظ

بیا که ترله خفته خندان روزه غارت کرد
نواب و روزه و حج قبول انگس برد
مقام اصلی ماکوشه خرابانست
خوشا غماز و نیاز کسی که از سر درد
بروی یاد نظر کن زدیغ منت دار
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
غماز در خم آن ابرو آن محراب
اگر امام جماعت طلب کند امروز
حدیث عشق ز حافظ ششونه از او اعط

باب روشن می عارفی طهارت کرد
هین که ساغر دین خور و نهان کردید
دم ز خفقه زلفش بجانست هرید

که خرد آسان بشد و کار مشکل کرد
که امید کرم هر این محمل کسود
چرخ خیر و زه طریخانه ازین کمیل کرد
در لحظه ماه تان ابروی من منزل کرد
چه کنم بازی ایام مرا غافل کسود

هلاک بعید بود رقع اشارت کرد
که خاله بیکه عشق راز یادت کرد
خداش خیر و هادان که این محاربت کرد
باب دیغ و خون جگر طهارت کرد
که کار دیغ همه از سر بصارت کرد
بیا که سود کسی بر دیکه تجارت کرد
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
خیر و هدیه که صوفی بقی قصارت کرد
اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد

علی الصبا که میخانه راز یادت کرد
هلاک ابروی ساقی بقی اشارت کرد
چه سود دید نهانم که این تجارت کرد

نقد بر دشمنان از سر حقاقت کرد

امام خواجه که بدوشی سرنگار داد
بیا بسکج و وضع قرب جواهر بیت
نشان عهد محبت ز جواهر حافظ برین

چرا باد خرم سرکوی یار خواهم کرد
هر آج روی که اندوختیم ز آتشی و دین
بهر زبانی و معشوقه عمر میکند
صبا کجاست که این جلعون گرفته چو گل
چو شمع صبح دم شد زهر او روشن
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم خست
نفاق و زرق بخت صفای دل حافظ

صالح حدیث سرور کل لاله می رود
می خورم که تو عروس چمن حد حسن یافت
شکر شکر شدن ده طوطیان همد
طی مکان بیمن و زمان در مملکت شمر
آن چشم جادوانه عاشق قریب بیمن
خو کرده می خرامد و بر عارضی بیمن
از ده مرو بشفوف وینی که این بخور

چون سار

چون سامی بهشتی که زردید و از فری
باد بهار می وزد از گلستان شاه
حافظ رشوت بیس سلطان غیاث دین

دیر بر رفت و نشد کار از خبر من کرد
یا بخت من طریق مودت فرو گذاشت
من ایستاد تا کفشی جان چو شمع
کفتم مگر بگریه دلش مهر با من گفتم
دل را از جبهه بال و پر از غم شکست شد
هر کس که دید روی تو پرسید چشم من
کجاست زبان برین حافظ در انجم

ای با غم بسر بردن جهان مگیر نمی ارزد
دینا بداد مردم را مقید می کند و رنده
بلوی سیفر و شاکش بجای بر نمی گیرند
دقیق سر ز تشنه کرد کزین باب رخ پرند
بشوی این دل و تشنگی که در بازار دیگر نیکی
بس آسای خود را قول غم دریا بیوی سرد
شکره تاج سلطان که بیام جاد و در دشت

چون سار

ترا آن به که روی خود در ساقا بپوشانی
چو حافظ در قناعت کوش و از دینی دوزخ

که شادی جهانگیری غم نگر نمی آرد
که بیک چوشت و دو با دو صدم ز زنی آرد

کل بی یق یا در خوشی نباشد
طرف چمن و هدای بستان
بایار شکر لب کل اندام
رقصیدن سرو و حالت کل
هر نقشی که دست عقل بند
باغ و گل و من خوشست لیکن
جان نقد محقر است حافظ

بی باده بهار خوشی نباشد
بی لاله عذار خوشی نباشد
بی بوس و کنار خوشی نباشد
بی صورت هزار خوشی نباشد
جز نقش نگار خوشی نباشد
بی حکمت یا خوشی نباشد
از بهر شمار خوشی نباشد

خسروا کوی خلدی در رخ جویگان تو باد
هره اطراف کوفت و همه اطراف کناد
زلف چنان در ظفر شیفته پرچم تست
ای که انشا عطار در صفت شوکت تست
طیره جامه طوبی در جود سرو تو نشد
نه چنان خندان و نه با ناز و عباد
حافظ چو بسته با خلدی ناهندان تو نشد

چون در مکان عرصه میدان تو باد
صلبت خلق تو که پیوسته نگر بهان تو باد
دین فتح ابد عاشق جویان تو باد
عقل کل جاوید طفر افش و دیوان تو باد
غیرت خدیبرین ساخت ایوان تو باد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
لطف عام تو شفا بخش نماند از تو باد

نورانی

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای
هیچ روی نشود آینه جهره بخت
گفتم سزار تخت هر چه بود کوی باش
مکش آن اهدوی مشکین مرا ای صیاد
من خاکم که ازین در ستانم بر جاست
چون غزل های ترو د لکشی حافظ شدند
بازستان دل از آن کیسوی رنگی حافظ
چیز زلف تو ندارد دل حافظ میانی

که بالای جهان ازین و بیخ بر کنند
که برقص او درم آتش رویت جویند
مکران روی که مایه بران ستم کنند
صبر ازین پیش ندارم چه کنم تاکی و چند
شرم از آن چشم سپید دار و میبندی بکند
از کجا بدو زخم بر لب آن قصه بلند
گر کمالش بود شعر نکوید بچند
زانکه دیدانه همان به که بود اندر بند
اه ازین دل که بصد بند نمی دارد بند

بر سر بازار جهان باز آن منادی می زنند
دختر ز جند و وزی شد که از نام شکست
جامه دار و ز لعل و نیت تاجی از جناب
هر که آن تخم دهد جلوا با جانش دم
دختری ز رنگ و بویت و نیز و طرکت و سر

بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید
رفت تا کوی و سر و خجسته تا حاضر شوید
عقل و دانش می برد تا این از وی فغنیید
در بود و نبود و نیز با کوی و فر و روید
که بسایه شای بسوی خانه حافظ برید

الرضای کسی را بهر کسناه بکیرد
برابرست که و کوه بدیش حضرت مولی
کلاه روی زمینی میکند خیمه خاف

زمینی بناله در آید زمانه آه بکیرد
کوی بکوه بپوشد کوی بکاه بکیرد
که ماه بر خلدی از شرم کلاه بکیرد

تریانه دامن آوی ولی شود پیدا
 شبی ز شرم کتوم جهان بگریم زار
 که و راج بگریم بدان مشابه که یار
 چه شد قصه هلاله گسی کند حافظ
 سر سودای تو اندر سر ما میگرد
 هر که دل در غم جوکان سر زلف بست
 که چه بیداد جفا میکند آن دلبر من
 از جفای خلعت و خضه دوران موبار
 در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من
 بیل طبع من از خرقه کلزار زخمش
 چند کوب مروای دل زنی نفس و هوا
 بهر ادا رست ای سرور و لاله عذار
 دل حافظ چه صبا بر سر کوی تو مقیم

جهان بابر روی عید از هلال و سکه کشید
 شکسته کشت چه پشت هلاله قاشق
 میوش روی و خوش در خط از تقیج خنوع
 مگر نسیم تخت صبی در چمن بگذاشت

بود

نبود جنبه و در باب و کل و نیند که بود
 بیایه با تو بگویم غم ملاست دل
 بهای وصل تو که جان بود خدایا مرم
 مرز آب سر شکم می تو دور از تو باد
 چه ماه روی تو در شام زلف می دیدم
 بلبل رسید ^{مرا جان و بر نیاید کام} طلبت بر سر رسید
 ز شوق روی تو در شام زلف خرفی چند
 حافظ خلوت نشین دوش میخانه شد
 شاهد عهد شباب آید بدوش بجز آب
 سنجاق میگذرد راهزن دین و دل
 آتش رضا و کل فرمن بیل بسوزخت
 که شام و شکر شد که ضایع نکشت
 صفتی که در جام قیج و شکست
 زکی ساقی جز اندایت افسون کرد
 منزل حافظ کنون بر نکه باد شاسته
 کل وجود من آغشته خلاص رشید
 چرا که بی تو نزارم مجال گفت و شنید
 که چنین خوب بمقتدر بر چه دید عزیز
 چه باد می شد و در خانه راه می عطید
 شبم بروی تو روشن چه روز میگردید
 بر رسید امیدم طلب بر سر رسید
 بخوان بنالشی در کوش کن چه مر و اید
 از سر پیمان برقت با سر پیمان شد
 باز بر پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 دوشی آن آشتا از همه بیگانه شد
 چرخ خندان شمع آتش آفت پروانه شد
 قطره لعلان جگر که حکایت میشد
 زود بیکه چرخ می عاقبت تو نماند
 خلقه او را در ما مجلس افسانه شد
 دل بد و لار رفت جان بر جانانه شد

هر کز آن باده من آن سر و خرامان زود
 از دماغ من سرگشته خیال دفع تو
 در ازل بست دلم با سر زلف پیوند
 هر که جز بار غمت در دل سبکی نیست

بود

انچنان مهر تمام در دل و جانهای کوفته
کرد و از پی خنوبه دل من معذور است
هر که جدا دهد که چو حافظ نشود سرگردان

نسبت دویست اگر با ماه و پروین کرده اند
نغمه از دست عشق شود انگیخته است
ساقی می ده با حکم از دل تیر نیست
هیچ زنکان در او خنجره جاد و نکاد
در سرفایان کاسه زندان بخاری نمکبر
از فرد بیگانه چون داند اندر کشد
خاک کمانی برده انداز مرعه کاس الکام
شهر بازی و زغن زیبای صید و قید نیست
نگهت جان بخشی دارد حاله کوی دلبران
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان است

آن را که جام صافی صهباش می دهند
صوفی مباحش منکر رندان که سر عشق
صباحی سیار با ده کل زلفه مشعل بوی
از لذت حیات ندارد تکتی

لازم

مطرب بسان پرده عشاق بی وفا
حافظ بزرگ جنت فردوس می کند

دل شوق لبست مدام دارد
چنان شربت مهر و باد شوق
سودایی زلف یار و انتم
تا صید کند دل بشوخی
آفریدم که باز برسم
با یار کجا نشیند آن کو
خرم دل آن کسی که صحبت
حافظ چه دمی خوش است مجلس

بوی مشعل از خنجر باد صبا می آید
نگهت مشعل خنجر می دراز چینی
بر اندام دل او تا زود جان زلتم
بیش تر غمش ای دل سپراز سینه
عشق ابری تو پیوسته مرا می برسد
بس که از اشک منت پای فرو رفته بلی
حافظ را با ده مبره که کل باز بسایه

کازانی نداشت نواهاست میدهند
کدر حرم وصل تو ما وانی میدهند

یارب زلفت چه کام دارد
در بسا خردل ست تمام دارم
در دام بلا مقام را
بر کل زلفش دلم دارم
کان و لبر ما چه نام دارم
اندیشه خاص و غم دارم
با یار علی الدوام دارم
کاسباب طرب تمام دارم

این چه بادست کز بوی شما می آید
کار وانی مکرار نموده خطا می آید
کوش کن که کس خنجر بوی وفا می آید
دیده بر بند که بیکان زهد می آید
باد شاهین که یادش بکدام می آید
مردم چشم مرا از تو حیا می آید
از پی غلبش به صد بر دل و تو می آید

نفس باد صبا مشبه فتا خدا شد
ارغوان جام عقیقی بسی خواهد داد
ایون تقاول که کشید از غم هجران جیل
کوز مسجد جزایات شدم خروده مکیر
ای دل از عشقت امروز بفرافکنی
ماه شبان قرع از دست منه کی ندرستی
کل عزیزت خنیم شمرش صمیمت
مطر با مجلس انسست غزل خوان کرد
حافظ از بهر آمد سوی اقلیم و بود

کراخت جهان شود کار دل تمام و نشد
فتان که در طلب کین نامه مقصود
درین و در دکه در جست و جوی فقر و فقر
به لابه گفت شبی میر مجلس نوشتم
پیام داد که خدا هم نشست بارندان
رواست بر در اگر میطلبد کیو تر دل
دران هوس که بستی بر سیم آن بربان
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

غزل

هزار صیحه بر آنکس افت حافظ از سر فکند
بدان هوس که شود آن حرفی زانم نوشد

بخت از دهان و دست نشاتم نمی دهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده را نیست
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم
زلفش کشید باد صبا جرف سینه بی
چند آنکه بر کنار چهره بر کار می روم
شکر بصیر دست دهد عاقبت وی
گفتم روم بخواب و بچشم جهان درست
حافظ زاه و ناله امام نمی دهد

پیرانه سرم عشق جدانی بسراقتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هدا کجیر
در دانه از آن آهوی کجی سیج ششم
از دهکده خاکسری شما بود
مژگان تو تائین جهان گیر بر آورد
این داده که پرورده که حمار خرابات
کجا بود سگ سیه لعل نکرود
بسی تجربه کردیم درین دیر کافات
هم در دلی عاقبتش راه بگیرد
وان را ز که در دل بنهفتم بر افتاد
ای دید که کن که بدام کور افتاد
چون ناله بسی فزون دلم در جگر افتاد
هر ناله که در دست نسیم سحر افتاد
بسی گشته دل ز زح که بر یکدگر افتاد
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد
باطینت اصلی چه کند بدگر افتاد
با در در گشای هر که در افتاد بر افتاد
زین آفتی دلدن که در خنده و بر افتاد

فریاد که باز بر کی ان مرغ سخی سنج
پندار زوشی او بدام خطر افتاد
حافظ که سر زلف تبار کشش بود
بس طرح حریفیت که اکنون بر رخا

تنم ز رخ فسر او انهمی نیاصاید
دل زان رخ بیکدمی بسفرساید
بجا و حسرت او چون رود زون بسیم
ز دیدگان نم باران خم فسر واید
دو چشم من رخ زرد دیدن نکوست
از آن بخت دل از انهمی بینداید
اگر بیند بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من زرد زلف نماید
زمانه ابد هر جا که فتنه باشد
چون فرخ و سوس در چشم من بیاراید
زمانه خود برود از من آنچه بود مرا
بجز محبت جانان که او همی باید
چرا نگرید چشمم چرا ننالد جانان
چه گونه کم نشود صبر غم نیفزاید
فلک چه شادی من دید آن هم بشمار
چو دوستانت من از من گرفت بزاری
کف کوفته دهن من بر تنم بچناید
اگر نالم کو بیند نیست جا جفتند
غمی نباشد از آن که خدای عزوجل
دردی نمید تا ویکری نبکشاید

داد که ترا فلک جرحه کشی پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرق بخت لاله باد
زروه کاف رقصت راست زلف از افق
راه روان و همه راه هزار ساله باد
زلفه سیاه بر چشمت و چراغ عکاست
جان زینب و ولش زینب کلاه باد
ای مه جرح مدلت چشم چراغ عالمی
باوه صاف دامنعت در قعر و پیاله باد

چون بنای مدحش زهر شود ترانه ساز
حادثه از سماع انهم اده و ناله باد
نه طبق سپهر وان قریه سیم زر که هست
از لب خندان چشمت سیم بدترین ناله باد
رخه نگر بکرم محرم مدحش تو شد
هر چنین عروس را هم بکفت حلاله باد
حافظ تو درین غزل جفت بندگی بداد
لطف عجیب پرورفت شاهدین قباد باد

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد
دل در سبغ ما را رفیق و مونس شد
نظار من که بکبت زلف و خط نوشت
بغزه سوله آموز صد مدرس شد
طربرای محبت کنون نشود معذور
که طاق ابروی یار منشی مهندس بود
کوشه تو شرابی بعاشقا بنمود
که علم بچند افتاد و عقل بی حس شد
لب از ترشح می پالنه کن ز بهر خدا
که خاطرم هزاران کف موسوس شد
بعد از ترشح ام بیدار اند اکنون دست
کرای شهر که کن که میر مجلس شد
بیوی او دل بیمار عاشقا چو صبا
فدای عارض شری و چشم ز کس شد
در راه میکده یاران غمنا بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت محبت شد

اگر پیاده شکنج دلم کشد شاید
که بری خیز ز زهد و دیار نمی آید
جهان یار همه کوته من کند از عشق
من آن کم که خداوند کار فرماید
طبع زلفی کرامت مبرک خلق کریم
کنه بچشد و بر عاشقا بچشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
ترا که حسن خدا داده است و جود بخت
چه حاجتست مشاطه است بیاراید

خدا آن حضرت را که خداید
بجایه نشین سلطان ابد افتاد
چون زلف و صورتش نعمت من است
قد در رویتان سبکبای ای سکن شد

چون خوشست و هواد لکشت و می غنای
 کفون بخردن خوش هیچ در نمی آید
 جمیده ایست عروس جهان را عشق دار
 که این مخدیره در عقد کسی نمی آید
 نخواهد این چون از سر دلاله حای می ماند
 یکی هم دور و دیگری هم می آید
 زدن کز این اخلاص ما مپرس و بیست
 که هر چه هست در آینه روی بنماید
 به لایه کفشی ای ماه رخ چه بکش اگر
 بیله شکر ز تو در خسته بیاساید
 بخند گفت که حافظ خدای را میبستند
 که بدست تو رخ ماه را بیالاید

دیرست که دلدار بیایم نفرستاد
 توشت کلامی و سلامی نفرستاد
 صبر نامه فرستادم وان شاه سوار
 یکی و دوایند و بیایم نفرستاد
 سدی چشمی صفت عقل رسید
 اهوروشی کبلی خرامی نفرستاد
 دانست خبر همدردی مرغ دل آریست
 وزان خط چون سلسله لای نفرستاد
 فریاد که ان ساقی شکر لب و سرست
 دانست که مخمور و جامی نفرستاد
 چندی که زدم لاف کرامت و مقامات
 هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
 حافظ باوب باشی که واحد است نیست
 کر شاه بیایم بفلامی نفرستاد

دست از قلب ندارم تا کام من بر آید
 یا تو رسد جانان یا جان زن بر آید
 هر دم جودی و فایا توان گرفته باری
 ما نیم و خانه کدیش تا جان زن بر آید
 جان بر لبست و حسرت در دل که از تو فای
 ندرت هیچ کلامی جان از بدنه بر آید
 از حسرت و هان فای آید بخت جانم
 خود کام تلخ و شادی زان و هان بر آید

بکشی

بکشی تربت من بعد از وفات و بنکر
 کز آتش درونم دود اندک نفس بر آید
 برخیز تا چون را از قامت و قیامت
 هر سر و در بر آید هم ناز و ناز بر آید
 بر روی آنکه در باغ یا بدلی جودیت
 آید نیم و هر دم کرد چمن بر آید
 بنمای روی که خلقی و اندیشه و حیران
 بکشی لب که فریاد از مرد و زن بر آید
 هر چه شکست زلفه پنجه شکست دارد
 مردمان دل شکسته با آن سکون بر آید
 گویند ز کز خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ دوا بخن بر آید

می زدم هر نفس از دست فراق فریاد
 اگر ناله زارم نرساند بشو باد
 چه کنم که کنم ناله و فریاد و فغان
 کز فراق تو چنانم که بداندیش شو باد
 روز شب غصه و غم میخورم چون مخمور
 چون زود یار تو دورم بچه بکشم دلشاد
 تا تو از چشم من سوخته دل دور شوی
 ای لبها چشمه خونی که دل از تو بکشد
 ازین هر روز صد قطره خون بیش جگر
 حافظ دلش دستغره با دست شب و روز
 چون برادر از دست فراق فریاد
 تا ازین بزم دلخفته بکلی نپار
 تا ازین بزم دلخفته بکلی نپار

را در وصل تو کمر زانکه دست رسی باشد
 ز کز طالع خدیش چه ملتصی باشد
 بر استان تو غوغای عاشقانه عجب
 که هر جا شکرستان بود و ملک باشد
 چه حاجتست بشنیدن فتن عشاق را
 که نیم جان مرا یله گرفته پس باشد
 اگر در دو جهان یک نفس زخم باد و دست
 هزار درد و جهان حاصل آن نفس باشد
 ازین هوس که مراد است بخت که تا هست
 یکم بسر و بند تو دست رسی باشد

ره خدای گما باشد آن غریقت را
هزار بار شود آشنا و دیگر بار

هرس باد بهارم بسر صحرای بسرد
هر کجا بودی چشم تو برد از راهش
آمد و گم ببرد اب و رخ اشک جویم
دل سنگین ترا اشک من آورد و براه
دوش و ذوق طربم سلسله شوق تو بست
راه ما غرق آن ترک کمان ابرو زد
جام می دی در بلست دم زور و انجمنی زد
بخت بدید بر حافظ مکن از خوشی نفسی

ای پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتم میاد سید هدم باده نام و ناله
سود و زیان و مایه جو خواهد شد آن زده
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
بی خار کنی بنشد و بی نشی نشی هم
پر کن زبانه جام و مدام بکوش هوش
حافظ کرم ز بند حکیم مدام است

گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتا قبول کن سختی و هر چه بار بار
کو بهر این معاصی ممکن بهشت و شداد
در معرضی که تحت سیمای رود بسیار
تیر بهر چیست و منم به این جویی قنار
بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
گفته کنیم قصه کم عمرت و دراز باد

گفتم که خطا کردی و تربیت نه این بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز
گفتم که ز من ای ماه جدا هرگز بریدی
گفتم که بسی جام طلب خدوی ازین بخش
گفتم که توانی عمر چرا زود بر رفت
گفتم که نه وقت سهرت بود بر رفتی
گفتم که ز حافظ بچه عفت شو دور

عشق نه سیر بر است که از جا بدر شود
عشق نرود و وجودم و مهر تو در دلم
در نیست درد عشق که اندر عجب او
اول منم که در غم آن ماه هر شبی
وز آن که من سر زده شام زرع رود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتی
حافظ بیاد بهشت اگر باده به خوردی

گفتا چه توان کرد که نفع چینی بود
گفتا که آن بودم بر لوح چینی بود
گفتا که مرا بخت بد خوشی قرین بود
گفتا که خلاصه با من بر مهر چینی بود
گفتا که شفا در قیام با زبانی بود
گفتا که خلاصی چکنم عمر چینی بود
گفتا چکنم مصاحبت وقت درین بود
گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

هر چه دعا و ضیعت که جای در نشود
باشیر اندودن شد و با جادو بد نشود
هر چند سعی بهشت کنی بهشت نشود
فریاد من بکنند افلاک بر نشود
گشت عراق و قنار و سبکبار نشود
بر حیاتی که بر محیط قفس نشود
بجز آن که ماه ز غروب بدر نشود
بگذر از راه که بد عیان ز خبر نشود

عاشق ضرر بهیچ
سیاهان او با بی شایسته نشود

سر بر چنان من جرمیل جن نمیکند
نادل هرزه کرمی رفته بجای زلف او
پیش کمان ابرویت لایب همیکنم وکی
دل بایست وصل تو هم چنان نمیکند
با همه عطش دامت قدم از صبا حجب
چون نسیم میشد زلف بنفشه بر شک
ساقی سیم ساق من کرجه زود دید
کنه غرق تو شد حافظ ناشیخ بند

دی که زلفه اش کرم دار خورشید
گفت ای سیاه که کوشی بجای نمیکند
دست کش جفا کن کاب غم زلف تو
بی بد و بدنگه من در عهد نمی کند

که جوش شاهد ساقی و شمع و شعله بود
بناله رف و رفی در خرویش و لولم بود
درای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
ز نام ساعی بر جفای اندکی کلاه بود
بخند گفت کیت با من این معام بود
میان مایه یار منی تقابله بود
فغان که وقت مروت چه تنگ عروصه بود

بر روی مازدین ندانم چه سازد
بر باد اگر رود سر مازین هوا رود

افغان

بر خانه راه یار نهادیم روی خورشید
سیلست آب دیر و بر هر که بگذرد
مارا با آب دیر شب و روز ما جرات
خود رشید خاوری کند از زلف جابجابه
حافظ بکوی سیکه دایم بصدت دل

کس از باغ تو بایه میخیم چه شود
یارب اندر گفت سایه آن سر و بلند
آخر ای خاتم جشید همایون آثار
زاهد شهر چه هر سله و شعله کزید
عقد از خانه بدر رفت و اگر می ایست
مرد شد عمر کلا غم بمعشوقه و می
خواجیه داشت کس عاشقم و هم گفت

دری زن که از نو کار بسته بکشاید
جهان نامه کرم من کند از عشق
طبع ز قیض کرامت میر که خلق کریم
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
ترا که حسن خدا داده است و چو بخت

بر روی ما رواست اگر آشنارود
که خود ز سنک خار بود هم ز جبارود
زان دهکده که بر سر کوشی چرا رود
که ماه مهر برود من در قبا رود
چون صوفیان صومعه دارانده فارود

پیش پای بجای تو بیم چه شود
کوس سوخته یکدم جشیم چه شود
کرفت عکس تو بر لعل نیکم چه شود
من اگر مهر نگاری بکینم چه شود
دیدم از پیشی که در خانه و نیم چه شود
تا از آنم چه به پیشی آید از نیم چه شود
حافظ از نیز بد اندک چنینم چه شود

که بوی خیر زهد دیا نغمه آید
من آن کنم که خداوند کار فرماید
کم بنمشد و بر عاشقان بخشاید
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
چه حاجتست که مشاطه اش بیار آید

چون خوشست و همداد گشت و بی نیش
ز دل کزایی اهدای مایه پس و بی نیش
نخواهد این چمن از سر و ولاد خانی ماند
چپه ایست عروس چه و بی مستدار
بدایه گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر
بخند گفت که حافظ خدایر میبند

شراب و عیش نه چیست کاری نیاد
که ز دل بکشا و ز بهر یاد مکت
که اگر هست که جشید و کی گجا رفتند
مگر که لاد بدانت بیو فانی دهر
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
فرق بشر طراد بکیر زانکه ترکیبش
ز صورت لب شیرین هنوز می بینم
بیا بیا که دمی یکدمی خراب شویم
نخید هندی اجازت مرا بفرست
فرع میگرد حافظ مگر بشر طراد

صوفی را به باد باندازد خنجر و نوشش باد

انتها

و آنکه بکجه می از دست تواند بران
چشم از آینه داران خط و خالی گشت
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع ز رفت
ز کس است نوازش کن هر دم دارش
شاه ترکان سخن مدحی است نمی شنود
کوچه از کبر سخن بامن درویش گفت
بغلامی تو شمر بر چه شد حافظ

یار باد آنکه زمانه وقت سفر باد نکرده
آن جدا بخت که میزد در قم خیر و قبول
هر شبی جامه بخدایم بشویم که خلاق
دل بامید صدایی که بکوشش برسد
سایه تابان کوفتی ز چمن مرغ سحر
شاید ابر به صبا از تو بیاورد ز کار
حکایت مشاطه ضعیف نکشد نقش بر باد
مطر بارود بگردان و بران راه عراق
غزلیات عراقیست سرود حافظ
دریست که در لایه بلی نفوذ ستاد

دست باشد هر مقصود در آغوشش باد
لبم از بوسه ربایان برود و نوشش باد
آفرین بر نظر پاک خطا بدوشش باد
خون عاشق بقرع کز خنجر و نوشش باد
شمری از مقله خدن سیاه و نوشش باد
جای فرا می نشکری پیسته خاموشش باد
حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد

بدو ای دل غمخیز ما شاد نکرده
بنق بپیر زانم زجه آزاد نکرده
ره نمونیم بیای علم داد نکرده
ناگاه کرد درین کوه که فرهاد نکرده
آشیان و در شکن طره شمشاد نکرده
زانکه جلاله تراز این حرکت باز نکرده
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرده
که بشد یار درین راه و زمانه داد نکرده
که نشنود این ره و دستور که فریاد نکرده
نخست کلیم و سدهای نفوذ ستاد

صدنامه فرستادم و آن شاه سوار
سوی من و حشمتی صفت عقل رسید
و انست که جزاهد کشیدم مرغ دل از دست
فریاد که آن ساقی شکر در سر است
چند آنکه زدم لاف کلمات و مقامات
حافظ بادب باش که داخل ملک نشاند

دوش از جناب آصف پیک بنارت آید
خاله و جود مارا از آب دید کل کوی
ایو شریک پنهانیت که حسن یار گفتند
بر تخت جم که پایش معراج آسمانست
از چشم شوخی ای دل ایما خود نگذار
امروز جای هکس پیدا شود زخوبان
چشم بدیش ز نهار زین خرقه می آلود
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه رخساره

صبا وقت سکون فیضی زلفن یاری آورد
ز زلفش تار زلف دوست بر آید و می آید
بقول زاهد و صوفی برون رفتیم که زاهد

کافی

من آن شافع حسن بر زبانم سینم بر کفیم
ز بیم غارت عشقش دل اندر غفون گرفتار
فروغ ماه میدیدیم ز بام قصدا در روش
سراسر بخشش جانم درین لطف و احسان
عفی الله جبین ابرویش که جبهه ناتوانم کرد
عجب میدیدستم دی شب ز حافظ جام و پیمان

ز دل بر آمدیم و کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و روز
نسیم حکایت دل هست با نسیم سحر
صبا بچشم من انداخت خاکی از کعبه نشین
مگر بروی دلای یار ما و رفت
ز شصت صد که کشودم هزار تیر دعا
فرای دوست نگذیرم عمر و مال درین
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
زین که شد دل حافظ رسید از هر کس

داهی زن که آهی بر سازان توان زد
بر آستان جانان که سیر توان نهادت

که هر کس که از عشقش شکفت بخت باز آورد
ولی میریختن خون از دید و هفتاد می آورد
که دوی از شرم آن خود کشید در دیوار می آورد
اگر تسبیح میفرمود و کز زنا نمی آورد
بعشوه هم بیامی بر سر بیامی آورد
ولی جلیش می کردم که صوفی واری آورد

ز خود بدر شدم و یار در نمی آید
بدوی زلف سیاهت بسر نمی آید
ولی بجخت مو است سحر نمی آید
که آب زند کیم در نظر نمی آید
بسیج وجه دگر کار بر نمی آید
از آن هزار یکی کار بر نمی آید
که کار عشق زمان این قدر نمی آید
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
کنون ز حلقه زلف بدر نمی آید

شعری بخوان که بان رطل کوان توان زد
کلانانکه سر بختی بر آسمان توان زد

قد خیر ما سهلت غما سدا
در خانه نکند اسرار عشق بازی
درویش را نباشد برده سزای
اهل نظر و عالم در بیک نظر بایزند
از شرم در حجاب ساقی لطفی کن
بر جویبار چشم که سایه افکند دوست
کودت و صاشی خواهد در کشتی
با عقل و فهم و دانش دان سخن نواز
بر عزم کارانی فانی بزن چه دانی
شده زن سلامت زلف تو یونجب نیست
حافظ بجای قرآن گویند و زرق بازای

بقی دارم که کردن و بکن و کن سیاه دارد
چو عاشق می شدم گفتیم که بروم کوه مقصد
چو بر درخت خند و کلی مرد و در عشق ای چین
خدا را دامن بستان از غای شکسته مجلس
بخت الله ارهی بنی خدا و زود صید کن
ز سر و قد و جویست مکن محروم جنت هم را
غبار طبع بر شایند خورشید رخسار یارب

انقوی

زخون جگر این کن اگر امید آن داری
ز چشم جانی نشاید بر دگر هر سو که می بینم
چو عذر زبخت خرد که میم که آن عیار شهر نشین
منو بو با بخار غم جویند بخت بختانند
بخت را نه چو جانها چو بر بندند بر بندند
ز چشم بعضی بر تانی جویند بختند بر بندند
بغری که گفتی با ما جویند بختند بر خیزند
در شوق کوشه که از او احوال را بایند
روای درد عاشق را کسی که سوسل بیاورد
درین حضرت جویند بختان سیاه را زار دارند

کسی که حسن خط دوست و رفیق دارد
چو خام خط و زلف و سر طاعت است
کسی که در صفت تو چون شمع بر روانه یافت
بپای یوسن تو دوست کسی رسد که او
ز زهد خشتی معلوم بیاید و با دو تاج
ز باد و هجرت اگر نیست این بسو که ترا
کسی که از دقتی قدم برون نه سازد

که از چشم براندیشد خدایت در اما دارد
کلی از گوشه که دوست و تیر از کمان دارد
بختی گشت حافظ را و نکند در دهان دارد
بر رویان قرار دل جویند بختند بختانند
ز زلف عزیزین و دیا جویند بختند بختانند
ز رویم را ز بختانی جویم جیست میخوانند
نهاد شوق در خاطر جویم جیست میخوانند
در فکر آن که در تیر و رمانند در مانند
بدین درگاه حافظ را جویم جیست میخوانند

محقق است که او حامی بقدر دارد
نهاده ایم فکر و بخت بر او سلسل
که زرب تیغ تو هر دم سرگردان دارد
چو آستانه برین در هلیت سر دارد
که بوی داده و ما تخم تمام تر دارد
در ز سوسه عقل با خیر دارد
بعزم میگرد اکنون سر سفر دارد

بزد و قی تو روزی بسینه ام تیری
ز بس که تیر غمت بسینه بی سیر دارد

دل شکسته حافظ بخانه خواهد برد
چو لاله دایه هوای که بر جگر داسد

کی شعر ترا نیکو حافظ که حزین باشد
ایه نکته ازین دفتر کفایت همی باشد
از لعل تو گریام انکشتی زلفهار
صد صفا سیمانی در زیر کین باشد
غمنا نه نباید بود از طعن مسواری
شاید که چو وایسی خیر تو درین باشد
هر کو کند فیهی زین کانه خیال انگیز
نقشش نخرم از خود مهر زگر چینی باشد
چایم می و خورن دل هر لاله بکسی دادند
در دایره قشع او صناع چینی باشد
در کار و کلاپ و حکم ازلی این بود
کان شاهد بازای وان خانه نشینی باشد
آن نیست که حافظ را زنی بشمارند
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

مرا و سیم چشمان ز سر بر آورده خواهد شد
قصای آسمانست و دیگر کون نخواهد شد
رقیب آثارها فرمود و جای نشی نگذاشت
مکره سحرگاه سوری که درون نخواهد شد
مرا در روز اول کار بی بجز رفتی نفرمودند
همه قصص که آنجا رفت از آن افزوده نخواهد شد
نزد لعل و جای امن و یار و هربان اقی
دلای به شود کار و اگر اکنون نخواهد شد
بیایا و صفت زلفان بآنکه چنانکه می نمود
که کار را ازین قیاس بی قانون نخواهد شد
بمال کفایت باشد که بهمان خشن او در زخم
حدیث درس و آغوشش چه گویم چون بپوشد نخواهد شد
مشوای درین نقش غم زلف و سینه حافظ
که زخم شمع دلد و ز دست و زلف خورشید نخواهد شد

مستخران کمره از زلف یار باز گنبد
شب خوشست برین وصله اش و لا ز گنبد

مغز

حصن در خلوت انست و در ساقمند
دوان و یکاد بخواند و در فسر از کند
رباب و چنانکه بیانات چند میگویند
که گوش هوش پیغام اهل را از کند
بیجان دوست که غم پرده بر شما اندود
که اعتماد بر اطلاق کار ساز کند
یا عاشق و معشوقه فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز گنبد
هر آنکسی که درین خانه نیست ز رخ عشق
بر و سر زده بختی سو غماز کند
نخست بر خطه بدی بختی این عرضست
که از صاحب ناخوشی اجتناب کند
در طلب کند انصافی از شما حافظ
هر دقتش بلب یار دلسواز کند

آبرو زاری بر آمد باد و روزی وزید
وجه بخوام و مطرب که میگوید رسید
شاهد آن در جهان من شمسار گنبد
ای خلاق این شمساری تا یکی باید کشید
قطر چو دست آبروی خود نمی باید فروخت
پاره و کلی از بهای غرق می باید خرید
غالباً خواهد شد از دولت کار که درون
که کرمی بپایاد و در گوشه جدی شنید
باله و صد هزاران خنجر آمدن بپوش
من همی دانستم دعا و صبح صادق می رسید
خرقه که پاره شد و عالم دزدی چه باله
جامه در نیکبای نیز می باید در رسید
آن لطافت که زلف لعل تو من گفته که گفت
وین تقاول که سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشقش زلفم بر دل حافظ که زد
ایع قدر دانم که از شعر تو من چون جکید
عزل سلفه که بر سر حال مظهر عاشقی
گوشه کیز از آسایش طبع باید برید

زرد ای دل که و کرباد صبا از آمد
هدهد خوش خندا ز لعل سبب باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی سلا
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
 لاله بوی می نویسی بشیند از بس
 چشم من در پی آن فاقه می آید کشید
 مرد می کرد و کم بخت خدا داد و بخت
 کرجه ما عهد شکستیم و کم حافظ کرد

مرا می دگر باره از دست برد
 هزار آفرین بر می سرف باد
 بنایم دستی که انگور چید
 پروانه ها خورده بر ما کشید
 چو این سر نوشت آمد از آن
 شود دست و وحدت ز جام است

هر آنکو غلط بجز و یار نازنین دارد
 هریم عشق را دور که بسی بالاتر از عقل است
 نیست دهان نه شیرینست مگر بر سیم است
 نیازم دل به خود را که بخشش آید و آن دارد
 صبا از عشق ما مرضی بکوان شاه خورنا
 که صد مجسمی غزلت تقیه ره نشین دارد

لا اله الا الله

بلور یان جان دهن دعا می کند داشت
 که کوید بخوابم چه حافظه بنوع مفلس
 یاری اندر کسی نمی بینم کبار از اچه شد
 آب حیدون تیر که کند حفر فرج بی کجا
 کسی میگوید که یاری داشت حق دوستی
 زهره سازی خوشی غمناک می خوردی
 لغای از کاف مروت بر نیاید سادگوست
 کوئی توفیق و کرامت در میان فکرم اند
 صد هزاران گل شکفت و بانده مرغی زلفت
 حافظه اسرار الهی کسی غمناک خوشی

که چند خیمه از آن خرمی که ناله از شوق چیده
 بگویدش که سوغاتی کوای هفتی دارد
 دوستی کی آخر آمد و دوست از اچه شد
 گل بکشت از رنگ خود باد بهار از اچه شد
 حق شناس از اچه حای افتاد یار از اچه شد
 ذوق حقیقی کسی ندارد یکسا از اچه شد
 تابش خورشید و سحر باد و بار از اچه شد
 کسی حیدان در نمی آید سوار از اچه شد
 عهد یسار از اچه پیش آمد شکلا از اچه شد
 از کسی پرسید که دور روزگار از اچه شد

بیا که رایست منصف و باد شاه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 سپهر دور خوشی اکثر زند که ماه آمد
 ز قاطعان طریق این زمان شود این
 عزیز مهر بر رخ و پیش چشم کسی
 بجا است صوفی در حال وضع ماحد شکل
 حباب که که چه بر سر دم ازین خرم عشق

شهر یاران بود و خاکه بر زبان این دیار
 هر باقی کی سدا شد شهر یاران از اچه شد

ز شوق زوی تو شاه بدین بکمر فراق
مرو بخواب که حافظ بیاد کاه قبول

همه رسید که آتش بروی کاه رسید
زود بخت و در صبحگاه رسید

آن گیسو کز روی کم بام و فاداری کند
اول ببالد نای و فی آورد بنی سیام وی

بر جای بکاری چون یکدم نگو کار کند
و آنکه بایست بپایانه می بام و فاداری کند

بشینه بدیش تند خوار عشق زشتیست
کفتم که نکشودم زان طبع ملامت بوده ام

دو لب که جان تو نسود او کار و دم نکشود از تو
نمید نخوان بود از تو باشد که دل داری کند

ز آن طره برین دهم سبست اگر بوی ستم
شد شکر غم می خور و زنجیر می خور

چون من گدای بی نشان شکل بودی بی نشان
از بند زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

باجشم بر نینک او حافظ مکن آهله او
بیش از نیمه پیش ازین غمخوار عشاق بود

کاه چشم سست شدت او بسیار مکار کند
مهر روزی تو را با شیره آفاق بود

عشق زین کین طاق سبز و صفت بیست اند
از دم سیم از تا آخر ششام بود

عشق مایه لطیف طبع و خوبی اخلاق بود
منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود

سایه معشوق الما قد بر عاشق چه بود
رشته نسیم اگر بکست معذورم بداد

دوستی و مهر بر لبه عهد و پیمان
ماید و تو حاجت بگویم او را مشتاق بود

دستم اندر صانع صافی صافی صافی صافی
دستم اندر صانع صافی صافی صافی صافی

سرخوشی تا روز و جامی بر کنار طاق بود
کفتم بر هر خوان که بنشستم خدایان بود

دفعه نسیم و کلی را زینت او را ق بود
دست رحمت یارم در امید واران زد

بر آمد خنجر خوشی بر غنچه کامکاران زد
خداوند آفریده داریش که قیاس واران زد

که چشم باده بپایان صلابه هوشیاران زد
ز آن ساعت که جام جم بپایان زد

که اول چون برون آمد رخسار زرق واران زد
زاده می که نرگ آتش از خنجر کزاران زد

بد کلام دل حافظ که ظال مجتاران زد
دو لب رنگ چشایش چه خون خنجر واران زد

بنفشه در قلم او نهاد سر بسجود
بویس خنجر ساقی بنفشه فی و حود

نزدک نوش و دهانی حدیث عار و غور
ولی چه سود که در وی نه ممکن است غور

سحر کرم مرغ در آید بنفشه داود
وزیر مملکت سیدمان عمار دین محمود

سحر چون خسرو خاور حکم بر کوهساران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال بر کوهساران زد

نگارم و در مجلس بزم رقص چون بر خست
من از ناله صدای اول چون دل زبستم زد

کدام آهش دلش از غم آیین و غلیظ
که اول چون برون آمد رخسار زرق واران زد

که اول چون برون آمد رخسار زرق واران زد
زاده می که نرگ آتش از خنجر کزاران زد

بد کلام دل حافظ که ظال مجتاران زد
دو لب رنگ چشایش چه خون خنجر واران زد

بنفشه در قلم او نهاد سر بسجود
بویس خنجر ساقی بنفشه فی و حود

نزدک نوش و دهانی حدیث عار و غور
ولی چه سود که در وی نه ممکن است غور

سحر کرم مرغ در آید بنفشه داود
وزیر مملکت سیدمان عمار دین محمود

بدرستی که در آید و امید واران زد
خداوند آفریده داریش که قیاس واران زد
ز آن ساعت که جام جم بپایان زد
من از ناله صدای اول چون دل زبستم زد
که اول چون برون آمد رخسار زرق واران زد
زاده می که نرگ آتش از خنجر کزاران زد
بد کلام دل حافظ که ظال مجتاران زد
دو لب رنگ چشایش چه خون خنجر واران زد
بنفشه در قلم او نهاد سر بسجود
بویس خنجر ساقی بنفشه فی و حود
نزدک نوش و دهانی حدیث عار و غور
ولی چه سود که در وی نه ممکن است غور
سحر کرم مرغ در آید بنفشه داود
وزیر مملکت سیدمان عمار دین محمود

صورت خسته نگار خوش بآیین بسته اند
از برای نقشه خیل حیالت مردمان
کار زلف تست عطاری و شای افشان
یارب آن رو نیست دور بر آتش بزد گناه
خط سبز و عارضه راجه در دوران مردم
چشمه وصف عشق من بودست و حسن روی تو
حافظا کف حق حقیقت کوی یعنی سر عشق

کارم ز دور جرف بسامان نمی رسد
با خانه راه راست شود گویو خاله از آن
سیرم ز جاده خورده بدوستان و طی
از آن روست گشته کران یا و غم دلم
بموقع جداید و دین ز حیرت سفید شد
از غمزه اهل جهنم کیوان می رسد
از دست روزگار و زبان اهل فضل را

بکوه جام و در شکر که اتفاق افتاده بود
از برستی و کربا شاه عهد شباب

نقش

نقش می بستم که بزم حرف زبان جنم است
ای معبر زنده فرما که در شمع آفتاب
در مقامات لطیف هر جا که گویم سیر
ساقیا جام و فاقه ده که در سیر طریق
که نگروی لغت وین شاه یحیی زکرم
حافظا آن ساعت که این نظم بر زبان می گوید

سینه دم که صبا بوی زلف جهان می کشد
هزار نکت کحل در چمن تقی بندید
نمای جهانک بر انسان زنده صلا می رسد
شبهه جو زین سیر کشد بر روی
بر غم زان سیه شاه از زین بال
بزم کاه چمن رو که خوشی تماشا نیست
چه حالتست که کل در سحر غایده
چه بر تو نیست که نوز جراح صبح دهد
سر ملکه سخن حافظست از آن هر دم

نقش صحن و سوسن کن این کان نبرد
من این مرغ و پرینه بر آن داسم

طاقت و صبر از غم ابروش طاق بود
در شکر خواب صبور هم و فاقه بود
عاجیه را با نظر بازی طلوع افتاده بود
هر که عاشق و شای باشد در زلف افکار بود
کار سوله و دین ز نظم و المساق بود
طایر فکری بدام اشتیاق افتاده بود

چمن زلف هدا نکته بر جهان می کشد
افق ز عکس شفق زنده گلستان می کشد
که بر صومعه راه در معقات می کشد
چشمه صبح و محمود افق جهان می کشد
درین مرقی زنگاری آشیان می کشد
که لاله کاسه فشرین و ارغوان می کشد
چه آتشست که در مرغ صبح خزان می کشد
چه آیتست که در شمع آسمان می کشد
بدو انقار زبان عرصه بیان می کشد

کسی بر نوز غایت خلق آن سبب
که زیر قلم شمع با ده کسی همان نبرد

عشق و صبر از غم ابروش طاق بود
در شکر خواب صبور هم و فاقه بود
عاجیه را با نظر بازی طلوع افتاده بود
هر که عاشق و شای باشد در زلف افکار بود
کار سوله و دین ز نظم و المساق بود
طایر فکری بدام اشتیاق افتاده بود
چمن زلف هدا نکته بر جهان می کشد
افق ز عکس شفق زنده گلستان می کشد
که بر صومعه راه در معقات می کشد
چشمه صبح و محمود افق جهان می کشد
درین مرقی زنگاری آشیان می کشد
که لاله کاسه فشرین و ارغوان می کشد
چه آتشست که در مرغ صبح خزان می کشد
چه آیتست که در شمع آسمان می کشد
بدو انقار زبان عرصه بیان می کشد
کسی بر نوز غایت خلق آن سبب
که زیر قلم شمع با ده کسی همان نبرد

[illegible]

سابقه بعلوم و عمل فقیهه اسلام
شده فقیهه دینیه و بوقیه درکش
الکجه ویرد بایسان توای دین
بسر جام چنانکه نظر توای کرد
سابق بی و مطرب که زیر جرح کبود
علی اسد توای که نقاب بکشاید
ایاک جاده ذوق حضور و نظر آهوز
کدای در میان طرفه اکبر نیست
بغزم مرحله عشق پیش تو قدم
نغمه ندرای طبیعت غیری بیرون
جهان بار زار و نقاب و پرده ولی
دلا و نور ریاضت کو که ای باب
رای نصیحت شاهان بشنوی جانف
ولی تو تاب معشوق و جام می بینی

دوست در حلقه آن زلف و توانا نکر
آنچه سحر هست من از رطلت بنمایم
و این دوست بعد خون دل آقا بدست

که هیچکس از قضای خدای جان نبرد
که ز تنم غم زده است جز منی معاف نبرد
بهوش باش که نقد تو با سببان نبرد

که خاله میگوید کل بعد توانی کرد
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که خدمتی چه نسیم سود توانی کرد
بغیض بخشش اهل نظر توانی کرد
که این مجلس بکنی خاله زر توانی کرد
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
که با بکوی طریقت کز تو توانی کرد
عباده بشناس تا نظر توانی کرد
چو شمع خنده زان ترانه تنه کرد
بشاه راه طریقت کز تو توانی کرد
طبع مدار که کاری در تو توانی کرد

تکيه بر عهد تو بار صبا نتوان کرد
ابن قمره هس که تغيير قضا نتوان کرد
بضوسي که کند خضم رها نتوان کرد

خبر نگشت که مجید جبرانی لیکن
عارضت را باین ماه فایده نداشت
سر و بالای سوادند که در این بهار
چه بگویم که ترانازی طبع لطیف
شکل عشق در دهان و دشت
نظر باله تواند در جان در دست
بجز ابروی تو محراب دل حلقه نیست

صفحه نهد ارام و سر حققه باز کرد
باری و در بنگارش پیشه و در کلاه
ساقی بایک شاهد رعنائ عاشقان
این مطلب از کجاست که ساز عارف
ای دل پاکتاب نهاده خندا و رویم
فروا که چینه کلاه حقیقت شود بدید
صنعت ملکی هر آنکه محبت نداشت

حافظ مکن ملامت رندان که در آزل
ای کبدت خورشید خرام کجا میرود بایست
دل ازین برد و روی ازین نهافت کرد

روز و شب عریض با خلیج خدا نوا کرد
 نسبت یار هر پسر و بانوان کرد
 چه گل جامه خانه از قبایح نوا کرد
 تاجیک بست که آهسته دعا نوا کرد
 فصل آن نکته بدین فکر خطا نوا کرد
 که در ایامه نظر جز بصفا نوا کرد
 طاعت غیر تو در مذاهب مانوا کرد

بنیاد ملک با فضلی حقّه باز کرد
 زیرا که عرض شنبیع با اهل دزد کرد
 دیگر بجایه آمد و آغاز ناز کرد
 و اهلند باز نشست براد همجاز کرد
 ز آنچه آستین کوه درست و راز کرد
 شرمع بر روی که عمل بر مجاز کرد
 عشقش بر روی دل در معنی قرار کرد

خدا را با که این بازی توانست کرد

معشوق

بهر تنهائیم در قصد جان بود
جرا چون لاله خونین دل نباشیم
صبا که چاره داری وقت و قیامت
بر انسان سوخت چون شمع که بر من
گیا که بیم که باین درد جان است سوز
میان مهر بانان چون توان گفت
عدو با جان حافظ آن نکردی

دوستان دختر ز نوب ز مستوری کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاله کند
جای نشست که در عقد و صا می گیرند
مزدگانی به ای دل که در مطرب عشق
بشکفت این کل طبع ز نسبتی شکفت
ز بهشت آب که رنگش بعد آتش نرود
حافظ افتادگی از دست مرده زانکه مسود

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
سین سز شده من ز دلش کی بر در نبرد
یاد ب توان جوان دلاور نگاه داس

ماهی و مرغ دوشی خفته از فغان من
میخواست که میریش اندر قدم جوشید
جانا کدام سنگدل بی کفایت است
کله زبانه کشید حافظ را بخت

ساده دل طلب جام جم از ما میگرد
که هر که زنده کن و مکان بیرون بود
مشکل خویشی بر بر معان بر دم روشی
آنکه چون غنچه لبش را ز حقیقت بهفت
دیدنی خرم و خوشدل قدح باره بکشد
گفتم ای جام چه بایستی بنوی داد حکیم
گفت آن یار زو گشت بر دار بخت
فیض روح القدس از آنکه مرد فریاد
گفتش زلف جو ز غیر بتان از بی چیست

ای پسته تو خنجر زده بر حدیث قد
خواهی که بر بخیزد از دیح و در خون
جایی که یار ما بشک خنجر دم زبند
طوبی ز قامت تو نیار و دم زبند

و آن شمع دیر بی که سوز از خواب بزد
او خود گذر من جوشیم سحر نکرد
گویش زخم تیر تو جان را سهر نکرد
بالکس کفایت را ز تو تا ترک سر نکرد

آنچه خود داشت زبیکانه تمنا میگرد
طلب از کم شد کان لب دریایی کرد
کوتاه امید نظر حق معما میگرد
دروغ خاطر از آن نکته مهیا میگرد
و اندر آن آینه صد گونه تماشا میگرد
گفت از روز که این کبند مهیا میگرد
جوشی آن بود که اسرار هویدا میگرد
دیگران هم بکنند آنچه مسی میگرد
گفت حافظ کله از دل شیدا میگرد

مشتاقم از برای خدایک شکر بخند
دل در در خای صحبت رود گمان بسند
ای پسته کیستی تو خدا را بخند
زین قصه بگذرم که ساقی میشود بخند

بی روی راک خدا و همه جا با وی بود
او نمی دیدش و از دور خدا میگرد
آن همه شعبه عقل که میگرد اینجا
ساحی پیش معما وید بیعنا میگرد

کو طیره بینجائی و کو طلع میزنی
 ز آشفته کی حال سن آگاه کی شود
 بازاد شوق کرم شد آن سرو قد کجاست
 حافظ جود زله غرق خدایان نمیکنی
 آنکه از بسبب او خالیه تابی داد
 از سرگشته خمد میکند و همچون باد
 ماه خورشید نمایش زبسی برده زلف
 آب حیوان اگر آتش که دارد بسیار
 غرق شوق تو خونم بخواهد هر یک
 چشم محمد ز تو دارد زدم قصد جگر
 جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
 کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
 شاهد آن نیست که موی و سیاهی دارد
 شیوه خمد و بری خوب و لطیفست ولی
 چشم چشم مرا ای کل خندان در باب
 کوی خونی که برد از تو که خبر شنید آنجا
 دل نشان شد سختم تا بگوشش کردی

دره

چشم از روی تو در صفت تدانازی
 برد از دست هر که که کافی دارد

در دره عشق نشد کسی بقی محمد را
 مرغ زربق نشود در جانش فقه سبزی
 مدعی که لغز و نکته بخافظه مفروض
 رسید زده که آمد بهار و سبزه دمید
 صدف مرغ برآمد بط شراب کجاست
 زوی مهرش ساقی کللی بختین امروز
 من این مرغ رنگی چو کل خواهم خوش
 محراب ره عشق ای رفیق بسیار است
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدیم
 ز سحرهای بهشتی چه دوزخ در یابد
 مکن زخمه شکایت که در طریق ادب
 خدایا مادی ای دلیل راه صرم
 کلی تجدید زیستان آرزو حافظ

هر کسی حبس فزیم کفافی دارد
 هر بهاری که زدن بال خنثی دارد
 کلک مایه زبانی و بیانی داسر
 وظیفه که برسد مهر عشق کلمست و بخید
 خان قادی بر جیل نقاب کل که کشید
 که کرد عارض بستن خط بنفشه دید
 که بر باد فروزشی بحر عکس تخرید
 ز پیش آهوی این بعینه شیر زبرد
 که کم شد آنکه در رخ ره برهبری زبرد
 هر آنکه سب زخندان شاهی ز کرد
 براحتی رسید آنکه زحمتی نکشید
 که نیست بادی عشق را که آن بدید
 مگر فیم بر ثروت و دین هدا تو زید
 کو تو سواد کفی شرط مرثعت بنود
 آنچه در مذهب ارباب طریقت بنود
 تیره آن دل که در و شمع محبت بنود
 زانکه بازای و ز عشق شهید دولت بنود
 کو تو سواد کفی شرط مرثعت بنود
 آنچه در مذهب ارباب طریقت بنود
 تیره آن دل که در و شمع محبت بنود
 زانکه بازای و ز عشق شهید دولت بنود

باغیان نشینانه ز کمالات مداح
 هوشی و قنی و هر نکته کفافی دارد
 بهار مگذرد و او کمتر او را باب
 گرفته تو هم دایمی هوشی و بخشید
 تا با خنده کند جادوی چشم تو بد
 نورد ز سوختن شمع مرگوت بنود
 حسن تو کرد ز سر ز شمع اخفود با خیر
 آن بساد که مدد کاری و صحت بنود

چون طهارت نبود کیم و فحشا نکست
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

کس از سیرک همت طبع عیب مکن
 حافظ علم را در لب و در دهان کجای خاص

شیخ ماکلف که در صومعه همت نبود
 هرگز نیست او به ادب و ادب خدمت نبود

اگر باده غم دل زیاد مایه بود
 و اگر عشق جستی فرو کشد فنک
 فغان که با همه کس غایبان با هست فغان
 کز در بر نه است حضرت راهی که
 دل مضطرب از آن می کشد بطرف جبین
 طیب عشق منم باده خور که این مجنون
 بسوخته حافظ و کس حال او بیار گفت

نهیب حادثه بخیا و جان مایه بود
 چگونه کشتی ازین ورطه جدا بود
 که کس نبود که دوستی ازین رخا بود
 مباد کاش می آید مایه بود
 که جان ز غرق به بیماری صبا بود
 فراغت آورد و اندیشه خطا بود
 مگر کیم بپای حذا میرا بس بود

و اعلا کیمی جانم بر کعب و منبری کند
 مشکلی دارم ز دانشمند محسوس باز پرس
 کویا باور نمیدارند روز و او را کس
 یارب این نود و شانزدهم و شانزدهم
 بنف بر خراباتم که درویشان در
 بر در میان عشق ای فکرت تسبیح که
 حسن بی پایان او چندانک عاشق بکشد
 ای کدای خافه بر چه که درد بر معان

چون بختوت میر و ندان کار دیگر میکند
 تو به فرمایان چرا خود ندیده کمتر کند
 کین همه قبح دغی در کار و او را کس
 کین همه ناز از غم و اسب و کمتر کند
 کین را از بی نیازی خاله بر سر می کند
 کار از آنجا طاعت می خمر می کنند
 زمره و دیگر زنجیر از عشق سدر میکند
 میر دهند آبی که در لهارا فکر میکند

عالم خان

خانه خانی کس و دانا منزل جانان شود
 وقت صبح از غرض می آمد خروشی عقل گفت

کین هوسناکان دل و جان جای دیگر کند
 قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکند

باشند ایل که در میکند ها بکشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بی بسته اند
 بعضای دل رندان صبور و زوکان
 در میان بیستند خدا یا میند
 نامه تقریرت دختر ز بند بسید
 کسوی چنانه برید بحرک می تاب
 حافظ این حرفه که داری تو به بی خبر دا

کوه از کار فر بسته مایه بکشایند
 دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند
 بس در بسته بختا و دعا بکشایند
 که در خانه تذویر و رویا بکشایند
 تاهه معجزگان زلف و تو بکشایند
 تاهه رفان همه خون از زها بکشایند
 که چه ز ناز ز برش خفا بکشایند

دانی که چنانکه و عود چه تقریر می کنند
 ناموس عشق و رون عشاق می برند
 ما از برون در زنجیر معزور صد فریب
 گویند سر عشق مگویند و شنوید
 جرقه بتر هیچ نشد حاصل و هنوز
 تشویشی وقت بید معان میدهند باز
 صدا بر روی نیم فکر می توان خرید
 قومی بجد و عهد نهادند وصل دوست

بهان خورید باده که تقریر میکنند
 عجب جوان و سر زشتی پیر میکنند
 تا خود درون برود چه تدبیر میکنند
 مشکلی حکایت که تقریر می کنند
 باطن درین خیال که کسیر می کنند
 این سالکان فکر که چه با پیر میکنند
 جوان درین معامه تقصیر میکنند
 قومی و کز حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر نبات و هر
می ده که شمع و حافظ و مفتی و محتسب
کیمی کارخانه ایست که تغییر میکنند
چون نیل و بناری همه تذویر میکنند

کرمی فروشی حاجت بر زبان روا کند
ساقی بجام عدل بده باره تا کدا
حقا که نبی عثمان رسیده مرده اسان
کریم چشمت آید و کر راحت ای حکیم
دو کارخانه که ره عقل و فضل نیست
و انگونه این ترانه سرا کید خطا کند
مطرب بلسان خود که کسی بی اجل نبرد
یا وصل دوست یا می صافی روا کند
جان رفته در سری و حافظ بعضی خوشه
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

شاهدان کرد لیری ز رخسان کنند
هر کجا کان شاف ز کس بشکند
او جودان سر و قد کوی بز نرسد
رو نایب آفتاب دولت
عاشقان ز سر خود حکم نیست
مردم چشم بخون آغشته شد
سرمه ما چون ساز و آواز سما
قدسیان بر عرش دست افتاد کنند

بختی

بختی چشم کمتر است او زره
عید رخصت تو کو تا عاشقانت
سرمشکی ای دل زاه نیم شب
خوشی بر از غصه حافظ کاهل راز

آنان که خانه را بنظر گیمیا کنند
در دم زلفه به ز طبعیان مرغی
چون حسن عاقبت نه بر روی ز راهیست
مشتوق چون نقاب زلف بر نمیکشند
کوستنک ازین حدیث بنالرجی مدار
خالی درون پرده بسی قشقه میرود
بگذر ز کوی صومعه تا زهره حضور
بی معرفت مینش که در سن ز تر عشق

می خور که صد گناه ز باغبار در حجاب
ببراهن که آید از بوی یوسفم
حافظ دوام وصل میسر نمیشود

گفتم کیم دهان و لب کاهرات کند
گفتم خراج مهر طلب میکند لبست

آن حکایتها که از طوفان کنند
در وفایت جان خود قربان کنند
بد که ذکر خواندن قرآن کنند
عیشها در بویه هجران کنند

آیا بود که گوشه چشمتی بجا کنند
باشد که از خانه بختی روا کنند
آن به که کار خود بقایت رها کنند
هر کس حکایتی بقصور جمل کنند
صاحب دل حکایت دل خوش ادا کنند
تا آن زمان که پرده بر افتد بجا کنند
اوقات خود ز بهر تو صبر دعا کنند
اهل نظر معاویه با آشتا کنند

بهر که طاعتی ز برای ریا کنند
ترسم برادران بخیرش قبا کنند
شاهان کم التفات بحال که کنند

گفتا بچشم هر چه ترکری جهان کند
گفتا درین معاویه کمتر زبان کند

بنا بر عاصیان خرم چون که شمعان
خیزان بر ای رضای خدا کنند

گفتم بنقطه دهشت راه کی بسر
گفتم صبر پرست مشو با صبر نشین
گفتم نزار و فرقه نایب منده هست
گفتم هرای میکند غم میرد ز دل
گفتم ز فویش لعل لب پیرا چه سود
گفتم که خواجه کی بسر چله میرود
گفتم کای دوزخ تو رود حافظ است

ولا بسوز که سوز تو کار هسا بکنند
خواب بار بچهره عاشقان بکنش
ز ملب نامکوشش حجاب برارند
طییب عشق سیاه دست و شوق بکنند
تو با جدای خود انداز کار و دلفروشی دار
ز جنت خفته معلوم بود که بیداری
بسوزت حافظ و بوی زلف بار ببارند

ظاهر دولت اگر باز کناری بکنند
و بدید را دست که در کمر چه نمایند
دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره منق

لکین

کسی نیارد بر او دم زدن از قصه ما
داره ام باز نظر را بتدروی مبار
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
کو کرمی که ز بزم کرمش غمزه ده
حافظا کز روی از در او هم روزی

خدا شای که مدام از بی نظر نرو
طبع دران لب شیرین نگویم اولیست
سواد و بیغ غمده ام با شایستی
تو که ز کارم اخلاق عالمی دیکری
سیاه نام تر از خند کسی نمی یابم
ولا با شایستی هرزه کو و هر جانی
من کذا هوس سر و قامتی دارم
بیشتر دامن عفتی بذات من است
بتاج هد هدم از ده مهر که باز سفید
زمن جو باد صبا بوی خود دروغ دارد
بیار باره و اول بدست حافظ ده

نقد هارا بود آیا بجا دیکرند
تاهه صرمه داران بی کاری گیرند

ملکش باد صبا کوشش گذاری بکنند
باز خواند ملکش نقش و شکاری بکنند
مردی از خدیش برون آید و کاری بکنند
جرعه در کشد و دفع غماری بکنند
باز با خبر و وصل تو با مکر رقیب
باز با خبر و بدو زین در سه کاری بکنند

خوش گزیده صیفان سر زلف ساقی
قوت با روی برهیز بجزبان مغرور
یارب این بجهت ترکان چه دیرین سخن
حافظ انبای زما زانم میکان بخت
صلحت دیدن آفت که یاران همه کار
ناخ چون شرم ندارد که هند با بر کل
رقص بر شو خوش و ناله فی خوش باشد

در نظر باز آید مای صبر است حیرانند
عاقبتون نقطه بر کار وجودند و غی
لای عشق و کلاز دست زهی کذب دروغ
عهد من با لب شیرین دهان لبست خدای
مکر چشم سیاه تو بیا موز و کار
جلوه کاه رخ او در رخ من تنها نیست
گوشه اند که از اندیشه سا مغبجه کان
مغلب ایم و هدرای می و مغرب و انیم
که بار دواج رساند نفسی بری تریا د
وصف رخساره خوشید ز خفاشی بگری
زاهد ار رندی حافظ کند قهر چه باک

غلام نکست تو تا جدا را نشد
ترا صبا و مرا آب دید شد غماز
کذا رکن جو صبا بر بنفشه زار بین
نه من بران کل و عارض غزل سرچشم
ز زیر زلف و دقان چون کد زکن پتکر
نصیب ملک بهشت ای خدا شناسی برو
برو بمیکند و چهره ارغوانی گشت
چود سنجیک شوی حضرتی خجسته که من
خدا من حافظ از آن زلف تا بدار صبا
ز نقش چهره حافظ می توان دیدن

صبا به پندت بهر میفر و شو آمد
هوایم نفس گشت و خاک ناله گشتای
تور لاله چنان بر فروخت باد بهار
با کوش هوش شنوا من و بعثت کوش
ز مرغ صبی ندانم که سوسن آزاد
چه جای صبیحت تا محرمست مجلسی
ز فکر تفرقه بازای ناشوی مجسم

ضرب باد به لعل تو هوشیارانند
و کز نه عاشق و معشوق را زار دارند
که از قفا دل زلفت چه بیفتی بلند
که عند لب نواز هر طرف هزارانند
که از بوی وینا رست چه سو کو بخت
که مستحق کرامت گناه کارانند
مرو بصومعه کا بنجا سیاه کارانند
بیاد و میر و دم و مهر هان سوارانند
که بستان کند نور سستکارانند
که ساکنان درد و دست خاکسارانند

که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
درخت سبز شد و مرغ و درویش آمد
که غنچه عرق گشت و گل بگوش آمد
که این سخن سحر ازها تقی بگوش آمد
چه کوش کرد که باده زبان هوش آمد
سریال بوش که خرقه بوش آمد
چشم آنگه جوشد اهر من سروش آمد

بگویم سخن خوش بیار باد و تاب
که زاهد بر مارفت و می فروش آمد
ز خالفه بجهان میرود حافظ
مکر زستی زهد ریای بهوش آمد

سکرم دولت بیدار بالایی آمد
کفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدح درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نکارست بچه آبی آمد
مزدگانی بدی خلوتی نافه کشای
که ز صحرای خفت آهوی مشکین آمد
کیر آبی برغ سوخته کاف باز آورد
نالہ فریاد رس عاشق مشکین آمد
مرغ دل باز همدارادگان ابرویست
ای کبوتر نکاز باشی که شاهین آمد
ساقیا باد بد غم محمد ز دشمن دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
در همد چند معلق زنی و جلوه کفر
که کین صید کیش هم دل و هم دین آمد
رسم بد عهدی ایام جودید ابر بهار
کیر انش بر من و سبیل و شیرین آمد
چون صبا کفت حافظ بشنید از بطن
عبدالفتان بتماشای ریاحین آمد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کافر
هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل
آنچه که کمال حیرت آمد
یکه دل بتماشا که در سر او
بر چهره نه حال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردیم
آواز سوال حیرت آمد
شد منم نرم از کمال غزلت
آنکه که جلال حیرت آمد

۴۴

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

من و افکار شراب این چه حکایت باشد
غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شهباره تقدی زده ام بادت و چنگ
ناکامان سر بره ارم چه حکایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانم
ورقه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد ار راه بر ندی نبرد معذ و رست
عشق کار بست که موقوف هدایت باشد
بند بر مغانم که زجر بهم بر هاست
بیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و محب و غماز و سستی و نیاز
تا ترا خود زیان با که غایت باشد
دوش ازین فکر خفتم که حکیمی گفت
حافظ ارست بدو جای شکایت باشد

مژده ای دل که سیاحت نفسی می آید
که ز انقباض خوش بوی کسی می آید
از غم هجر ممکن ناله و فریاد که دوش
زده ام خالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بوی
موسی آنجا بامید قبی می آید
هیچکس نیست که در کوی تو شکار نیست
هر کس آنجا بطریق هوس می آید
کس ندانست که منم که دلدار کجاست
این قدر هست که بانگ جری می آید
جرعه ده که بجهان ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتقی می آید
دوست را که سر رسیدن بیام غمت
کود بران خوشی که هند زش نفسی می آید
خبر چنین این باغ بپرسید که موت
ناله می شنوم که قضی می آید
یاد دارد سر از ردن حافظ یاران
شاهداری بشکار کسی می آید

بر ستم که کرد دست بر آید
منظردن نیست جای صحبت اغیار
صحبست حکام ظلمت شب بدست
بر در ارباب بی مروت دنیا
تکه کدایی بکن که کنج بیاچی
صالح و طالح متاع خویش نمودند
بجل عاشق تو عمر خواجه که آخر
غفلت حافظ درین سراج عجب نیست

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم ز مهر بان رسم وفا بیا موز
گفتم که بر خیانت راه نظر بسندم
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
گفتم خوشا هوی کز باغ دوست خیزد
گفتم که نوش لعلت ما را باز و گشت
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتم زمان عشرت دیدی که چه بر آید

چون

چو آفتاب می از مشرق بیا له بر آید
نسیم در سرخی بشکند کلاه سنبلی
ز کرد خندان نگون فلک طمع مدارد لا
شکایت غم هجران ز آن حکایت حال است
کرت چون نه نبی هست صبر در طوفان
بسی خرد نتوان برد که هر مقصود
نسیم لطف نکر که بگذرد بترت حافظ

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
باهیجک نشانی زان دلستان ندیدم
نه منزل قناعت نتوان زدست داد
هر شبی درین ره صد بحر آتشین است
ذوقی جهان ندارد بی دوسر زند کافی
ای دل طریق رنده از محنت بیا موز
کز خود رقیب جمع است امدار از پویشان
از آن خزانده استاد که بگری تحقیق
چونک خجسته قامت میخواندت بعشرت
احوال کنج قارون کا تمام داد بر باد
کسی در جهان ندارد بیک بند همو حافظ

ز باغ عارضی ساقی هزار لاله بر آید
چند در میان چمن بوی آن کلاه بر آید
که بی ملاقت و صد غصه یک ناله بر آید
که شمع زبانش بصد رساله بر آید
بدو بگرد و کام هزار رساله بر آید
خیال بود که این کاری حواله بر آید
ز خاکه کالبدش صد هزار ناله بر آید

و آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد
یا من خبر ندارم ما او نشان ندارد
ای ساربان فروکش کن ره کوان ندارد
درد که این معاشخ بیان ندارد
بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
مسست در حق او کس این گمان ندارد
کان شوق سر بر سر بند زبانه ندارد
صفت کز نیست لیکن شعر روان ندارد
بشنو که بند پیران هیبت زیان ندارد
باغچه باز گوید تا در زبان ندارد
زیراک چون نوشاهی کسی در جهان ندارد

نیست در شهر نکاری که دل ما ببرد
بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
کوه فی خوش سرست که پیشی کوشی
عاشق سوخته دل نام تخته سیرد
باغبانان خزان بیخبرست می بینم
آه از آن روز که بادت کل رخا ببرد
رهزن دهر تحفست مشوایم از تو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می یابم
بگو صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچهل سال دلم حاصل کرد
سایه عجزه بهلو نژدایم باشد
را در عشق از چه کین کاد گماند از آنست
بانکه کادی چه صد بار دهر عشوه مخ
سامری کیست که دست از یار بیضا ببرد
جام جنبایی من سدره تنگد لیست
منه از دست که سین غمت از جا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار
چو لعل شکر نیت بوسه بخشد
مذاق جان من زو بر شکر باد

مرا از دست هردم تازه عشقی
ترا ساعتی حسنی و کرباد
بجان مشتاق روی دست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل و دستداران یاد باد
یاد باد آن روز کاران یاد باد
کاف از تاجی چون زهر کشت
با فلک نیش داده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشانرا هزاران یاد باد
بستلا گشتم درین بند بدلا
کوشش آن حوج گذران یاد باد
گرچه صدر و دست در چشم مدام
زنه رود و باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند
ای دریغ آن راز کاران یاد باد

دوشن آگهی زیار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همرا از خود کنم
هر شام برق لامع و هر بار باد باد
در چنین طره فودل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر بند عزیزان شناختیم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر که درین
بند قبری غنچه کل می کشاد باد
طرح کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر ترکس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم سیدی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

بجای در تاجی بیخبرست
یاد باد آن غمگساران یاد باد

تفت بنا ز طبلیان نیازمند مباد
وجود نازکست آرزو کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامتت
بهر عارضه شخصی تو درو مند مباد
جان صورت و معنی زامن صحتت
که ظاهرست و ژم و باطنش نترند مباد
درین چمن در آید خزان بیغما
رهش ببرد و سهری قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجان طعنه بد بئی و ناپسند مباد
هر آنکه روی جو ما هست بخت بد بیند
در آتش تو بجز جسم او بسند مباد
شفا ز کشته شکر فشان حافظه جوی
که حاجت بعلایع خلایق و قد مباد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشت به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک جود باران که در
برق دولت که برقت از نظرم باز آید
آنکه تاج سرم خاک گفت بایش بود
از خدای طلبم تا بسرم باز آید
کز نثار قدم یار کرامی نگنم
کوهر جان بجه کار و کرم باز آید
مانعش غافل چنانکست و ز کز خواب صبح
ورنه که بشنود آه سحرم باز آید
کوس تو دلیق از بام سعادت بزم
کرم بستم که مه تو سفرم باز آید
خدا هم اندر عشقی رفت بیارن عزیز
شخصم اربا ز نیاید خبرم باز آید
آرزو مند رخ شاه جو ما هم حافظ
هفتی تا بسلامت ز درم باز آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از بار آشنا خبر آشنا شنید
ایشی سزا بود دل حق گذار صفت
کز غمگسار خود سخن نامنا شنید

ای باد

ای باد شاه سایه ز درویش مرا بگیر
کوی کوشی بی حکایت شاه و کد شنید
مای بیافک چنانکه امروز می خورم
بسی دورند که گنبد چرخ این صدا شنید
ماناد ز بر خرقه نه امروز می کشیم
صد بار پیر میکن این ماهر شنید
سرخد که عادت سالک بکس نکفت
در هیرتم که باوه فروشی از کجا شنید
یوم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از کشتن رفانه که بوی وفا شنید
یارب کجاست محرم رازی که بکرمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کائنات که گفت قصه ما هم زما شنید
خوش میکنم به باوه شکی مشام جان
کرد لعل بوش صومعه بوی ریاشنید
بند حکیم عی صوابست و محض خیر
فرخند بخت او که بیع رضا شنید
هوشام ماجرای من و دل شمال گفت
هر صبح گفت و کوی من و صبا شنید
حافظ و طیف تو دعا گفت است و بس
دوبندان مبهش که نشنید یا شنید

اگر درم ز پیش فتنه با برانگیرد
در از طلب بخشیم کینه بر خیزد
و که بره کدو یکدم از هوا دارک
چو کدو در پیش افتد چو باد بر خیزد
و که کرم طلب بوسه دو صد افروز
ز حقه دهش چو شکر فرو ریزد
فراز شیب بیابان عشق دام بگوست
کجاست شیر دلی که بلا نبرد هیزد
من آن قریب که در غمزه تو می بینم
بسی آب روی که با خاک ره در آمیزد
چو کوی من که چرا با کسان بر آمیزد
چنان کند که سرنگم بخود بیا میزد
تو عمر خواجه و صبوری که چرخ شمع باز
هزار بازی ازین طرف تر برانگیرد

بگیرد

براستان تسلیم سربینه حافظ
که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه رهسار ترازیب کل و لیسری داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
و آنکه کیسوی ترا رسم قطار دل امروخت
هم تواند گرمش داد من غمگین داد
من هم از روز رفها د طمع ببریدم
که عثان دل بشیدا جلب شیرین داد
کنی زرن بود کنی قناعت با قیست
آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
خوش عرو کیست جهان از زور صورت لیکن
هر که بیست بد و عمر خودش کاین داد
بعد ازین دست من و دامن سر و لب جری
خا صه اکنون که صبا مزه فروزین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خونین
از فراز جنت ای خواب قوام الین داد

آن ناکز و خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری انجیب پری بود
منظور خرد مندم آن ماه که اورا
با حسن داد بشیوه صاحب نظری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بویشتی
بجای نه داشت که بارش سفری بود
گفتم که چو جان از دل من دور نکرد
نقشست بیک بقعه جانم سفری بود
تنها ز راز دل من برده بر افتاد
تا بود فلک بشیوه او برده دری بود
از چنگل منشی اختر بد مهر بد برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ایدل که تو دروشی داودا
در ملک حسن سرباچ دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن کنج روان رگدزی بود
اوقات خوشی آن بود که بایاد بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی بصری بود

تذکره

خود را بکشد بدین ازین رشک که کل را
هر کجی سعادت که خدا داد بها حفظ

بایاد صبا وقت سحر جلوه گری بود
ازین دعای شب و روز سحری بود

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غم و سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او د وخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
آتش چهره بدین کار بر افروخته بود
کفر زلفش رد دل می زد و آن سنگین دل
در رهش شعله از چهره بر افروخته بود
دل بسی خون بکف آورد و دیو بچین
الله الله که تلف کرد و که انداخته بود
یاد مفروش بدینا که لبی سود نکرد
آنکه یوسف بر زنا سرده بفرخته بود
کجه می گفت که زارت بکنم دانستم
که نهانش نظری بامن دسروخته بود
کفت و خوش کفت برو فرقه بسوزان حافظ
یاد این قلب شنیدی ز که امروخت بود

دیدم بخواب خوش که بدستم بیاله بود
تعبیر رفت و کار بد و لست حداله بود
چون سال ریخ و غصه کشیدیم دعا جفت
تدبیر آن بدست شراب دوساله بود
آن ناقه مراد که میخواستیم ز بخت
در جبین زلف آن بیت سنگین کلاه بود
از دست برده بود چهار غم سحر
دولت مساعدا آمد می در بیاله بود
خون میخورم و لیک نه جای نکایست
رونگه ما ز خداون کرم این نزاله بود
در آستان میگو خون میخورم مدام
روز نخست چون که همین حداله بود
هر کونکاشت مهر و زخوبی کلی بخید
در رکذار باد نکهدان لاله بسود

فالان و داد خداه بمیانم میدرم
بر طوط کلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدیم شعر دلکش حافظ بجمع شان

سلمانان مرا وقتی دلی بود
دلی همدرد بود و مصاحبت بی
بگردانی که می افتادم از چشم
زین ضایع شد اندر کوی جانان
هزین عیب حیران نیست لیکن
برین مست بریشان رحمت آور
سرخم در طلب درها بکایند
مرا عاشق تعلیم سخن کرد
مکود دیگر که حافظ نکته دانست

کاجا کشاد کار من از کایه بیام بود
آن دم که کار مرغ سحرآه و ناله بود
هر بیت از آن سفینه به افسردا بود

که با او کفتمی که مشکلی بود
که استظرا ره را اهل دلی بود
بدبیرش امید ساحلی بود
چه دامن گیر یارب منزلی بود
زین محروم تر کی سالی بود
که وقتی کاروانی کاملی بود
ولی از وصل او بی حاصلی بود
حدیثم نکته هر محفلی بود
که ماد دیدیم محکم جاهلی بود

رقم مهر تو بر چه سهره ما پیدا بود
معجز عیسیت در لب شکرها بود
جزین و یار نبودیم و خدا ما بود
و آنچه در مسجدم امروز نکست آنجا بود
در رکابش مه نوبیکه جهان بیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع نمی فروخت
یاد باد آنکه درین مجلس و تکیه و ادب
یاد باد آنکه جویا قوت قریع خند زدی
یاد باد آنکه با صلاح شمای شد رست

که هر مخزن اسرار همانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند
انضباط پس که ما راهی شب نادم صبح
طالب لعل و کبر نیست و کمره خورشید
کشته خمره خود را بر باریت می آید
رنک خون دل مارا که نهان می داری
زلف هندوی تو کفتمی که دگر ره نزنند
حافظا باز نما قصه خون نای چشم

قل ایو چشت بشم شیر تو تقدیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جود دارد
من دیوانه جود زلف تو را میگویم
سر زحیرت بدر میکش همایر کردم
نازینی تر ز قوت در چمن ناز تو نیست

وین دل سوخته بر دانه فایر بود
و آنکه او خند مستانه زدی صبرها بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود
نظم هر کوه را سفته که حافظ را بود

حقه مهر بدان مهر نشانست که بود
لاجرم چشم که بر بار همانست که بود
بوی زلف تو همان همدم چشمت که بود
همچنان در عمل معدن و کجاست که بود
آنکه بیچاره همان دل نکر نیست که بود
همچنان در لب لعل تو عینست که بود
ساده رفت و بدان سیرت و نیت که بود
که درین چشمه همان آب رویت که بود

ور از خمره جادوی تو تقصیر نبود
که در واه مراقبت تا شیر نبود
هیچ لایق ترم از خنقه زنجیر نبود
چون شناسای تو در صومعه یک پیر بود
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

دیدم تو

نامگر همچو صبا باز بکوی تو زیم
آن کشیدم ز تو ای کشتی هجران که چو شمع
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو

دوش وقت سحر از غصه بختام دادند
ببخود از شغف بر تو دایم کردند
چه مبارکه سحری بود و چه فرشتی و
من اگر کام روا کشتی و خوشدل چه عجب
هاتف آن روزی منزه این دشت داد
این همه شهید و شکر که سخن می ریزد
من همان روزی بودیم که ظفر ضلوع یافت
حافظ اندیم که به بند سر زلف تو افتاد

شرب بی عشق و ساقی خوشی دوام دهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامد نیامد
قدم منه بجز ابات جز بشرط ادب
حفاظه شیوه دروشی است و راه روی
مکن که کو که دلبری شکسته شود
مبین حقیر که با عشق را کین قوم

المولانا

بدوش باش که هنگام باد مستغنا
غلام همت دردی کشان بگرنگم
جناب عشق بلندست همتی حافظ

دوش دیدم که ملائکه در میخانه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
آسمان باران است ندامت کشید
چنگه هفتاد و دو و شصت هم عذر بنه
شکریزد که میان من و او صلح افتاد
ما بعد از من بذار بعد ره سز و بیم
آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع
نقطه عشق دل کوشه نشینان خون
کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
غنیعت دان و می خور در گلستان
زمان خوشدلی در باب و در باب
عجب راهیست راه عشق کا نجا
نبوی او را که اگر همد رس حای

که در دست بجز ساغر نباشد
که کل تا هفته دیگر نباشد
که دایم در صدت کوهر نباشد
کسی سر بر کند کشی سر نباشد
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بپوش و دل در شاهدی بند
که حش بسته زینر نباشد
بیای شمع در غمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا بر لعل کرده جام زین
ببخشا بر کسی کنی زر نباشد
یارب شراب با بخار بخش
که با او هیچ درد سر نباشد
بنامیزد بتی سیمین تم هست
که در بخانه از نباشد

کسی کبر خطا بر نظم حافظ
که هیچ بخش لطف در کوثر نباشد

من از جان بنده سلطان اولیم
اگر چه یادش از جا کر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید
جنین زیند افش نباشد

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طوق کلاه نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند
و نای عهد نکو باشد ارباب موزی
و گهر نه هر که تدبیر ستمگری داند
بعد و چهره هر کنش که شاه خوب نشست
جهان بگیرد اگر بنده پروری داند
مدار نقطه بندش زان است مرا
توبه کی جو کدبان بنظر نزد من
که در کوهر یکدانه جوهری داند
غلام هست آن رند عاشق سوزم
که در کد اصفی کیمیاگری داند
بیا ختم دل دیوانه ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند
و راب دیغ خورده ام چه چاره دارم
که در محیط نه هر کس شناسد

از زین

هزار نکته بار یکتر زهدا بیخاست
نه هر که سربزاشد قلندری داند
ز شهر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

چه مستی هست ندانم که زو با آورد
که بود ساقی و این باوه از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شاهی
که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری دهد که بیخاست
که مزده طرب لرزش سببا آورد
نوزید باوه بچنگ آرد راه صحرای کبر
که مرغ نغمه سراسر از خوشی نوا آورد
رسیدن کل و انسین بخیر و خوبه باد
بنفشه شاد و کنش آمدن صفا آورد
دلا جو غنچه شکایت نگار بسته میکند
که باو صبح نسیم کوه کشا آورد
علاج ضعف دل ماکر شمه ساقیت
بیار سر که طیب آمد و دو آورد
مرید بیر مغام زین مرغ ای شبنم
هر که وعده تو کردی و ادبیا آورد
بتنک چشمی آن ترک نشکره نازم
که عله بر من درویشی یکجا آورد
فلک غلامی حافظ کندن بطوح کند
که التاج بدر دولت شما آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز بخت و غم رو بگوئی آورد
بمطر بان صبحی و همی جامه چاک
باین نوید که باد سحر کی آورد
همی و بیم شیراز با غایت دوست
زهی رفیق که بختم به مهری آورد
بیا بیا که تو هر بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخبر خاطر ماکوش کی کلاه و غم
بسا شکست که بر اختر شاهی آورد

چه ناله که رسید از دم بزمین ماه
چو باد عارض آن ماه هر کس آورد
چو آنجا بجا نباشد شمشیر آورد
چو آنجا بجا نباشد شمشیر آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
بدش تو کل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند بی رخ تو و دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم قطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیو ام آن چشم دل سیه که ندارد
جانب هیچ آشتان نگاه ندارد
رطل کرانه ای مرید ضراب است
شادی شبنمی که خانقاه ندارد
خون خور و خاموشی نشیگاه ^{نازک} دارد
شادی شبنمی که بدش تو بشکفت
طاقت خراب داد خواجه ندارد
کو بر و آستین بخون جگر بشوی
چشم در بید ادب نگاه ندارد
حافظ اگر سحر تو کرد من عیب
هر که در آن آستانه راه ندارد
کافر عشق ای صنیع گناه ندارد

درخت دوستی بخشان که کام دل ببارد
نهان دشمنی برون که بی شمار آورد
چو بر همان ضرباتی بغیرت بلش بارزدن
که در دگر کشی جاننا کویستی شمار آورد
شب عشق غنیمت دان که بعد از روزگار
بسی کردش کند کردن بسی بی شمار آورد
هماری بار لیلی را که مهر ماه در مجلس
خدا یا در دل اندازد که بر مجنون گذار آورد
بهار عمر خواجه ای دل و کز این عین هراس
چو نرسد صد گل رعنا و چون عین هزار آورد

موت

خدا را چون دل ریشم قراری بست باز رفت
بقیام اعلی نشین را که خاشی باقرار آورد
درین باغ از خدا خواهد که براند سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آورد
ز کار افتاده ای دل که صدمین بار رخ داری
برو یک جرعه می در کشی که در حالت بکار آورد

مطلب عشق عجب ساز و نوازی دارد
نقش هر نغمه او را بجای دارد
عالم از ناله عشق مبادا خالی
که خوشی آنکس و فرح بخش صدای دارد
بیرد روی کشی ما که چه ندارد ز روز
خوش عطا بخش و خطا بدش خدای دارد
محشم دارد لم کی مکی قد پرست
تا همدار تو شد فرقه های دارد
از عدالت نبود دورا کشی بر سر حال
پادشاهی که بهمسایه کدایی دارد
اشک خونین بخودم بطیبیان گفتند
درد عشق هست و جگر سوز و آبی دارد
ستم از غمزه میاموز که مذهب ما
هر عمل اجری و هر کرده جزای دارد
نفر گفت آن بت تر سایه باده فروشی
بت دی کسی خنجر که صفای دارد
خسر و حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنا می دعا ای دارد

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد
عارف از همه در شرب مدام اندازد
در چنین زیر غم زلف نهد آنه خال
ای بسام رخ خرد را که بدم اندازد
ای خوشا حالت آن صفت که در بای هرین
سر و دست اندازد که کدام اندازد
زاهد خام طبع در سر انگار بجا شد
بخته کرد و چون نظر بر می جام اندازد
روز و رگسب هنر کوشی می خورون روز
دل چون آینه در رنگ خلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروخت کدشب
باد به محبت شهر تنوخی زینها
حافظه سر زکله کوشه خورشید برآر

دل مابد و رویش زین فراع دارد
سرما فرو نیابد بجان ابروی کسی
زین فراع تاب دارم که زلفه او زنم
شب تیره و بیابان بجا توان رسید
من و شمع صبحگاهی سزاوار بخود بگیرم
بچشم خرام و بنگر بر تخت کل که لاله
سزدم چو ابر بهمن که بدی چشم بگیرم
بفروغ چهره حاله ره دل زنده بهر شب
سر درین عشق دارد دل در درند فراق

مرا بریدی عشق آن فصول عیب کند
کمال صدق و محبت بی نه نقص گناه
ز خط خود بهشت آن زمان برآید بوی
چنان بزرده اسلام غفره ساقی
کلید کنی سعادت قبول اهل دست

بنده

شبان وادی امین که می رسد بمراد
ز دیع خون بچکاند شانه حافظ

کله مشکین نوروزی که زما یاد کند
قاصد حضرت سلی که سلامت بادا
یارب اندر دل آن خند و شیرین انداز
حایا عشوه چشم تو ز خیال دم برد
کوهر پاک تو از مدحمت باستغنی هست
استحان کن که بسی جام مرادت دهند
شاه ربه بود از طاعت صد ساله و زهد
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز

ممثلان زهرین شبانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
چو در میان مراد آورید دست امید
چو عاشق هم جعند و میر مجلس یار
چو عکس بازه کند جلوه بر رخ ساقی
نمی خورند زمانی غم و قدا داران
سخت دولت اگر چند سرگشت و لی

که چند سال بجان خدمت شعیب کند
چو یاد وقت و زمان شیب و شب کند

ببرد اهر و دهنه کی آزاد کند
چه شود که بسلامی دل ما شاد کند
که به رحمت گذری بر سر خرها کند
تا دگر بازه عرفانه چه بنیاد کند
دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند
کز خرابی جبر مرا لطف تو آباد کند
قدری که ساعت عمری که درو داد کند
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بصورت نفوس چنگه چغانه یاد آرید
ز عهد حکمت مادر میان یاد آرید
بصورت خورش غری غافله یاد آرید
ز نهد من بسرو ترانه یاد آرید
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
ز هر هان بستر تازیانه یاد آرید

بوجه مرصع ای سگانه صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

همای اوج سعادت بدام افتد
اگر ترا گذری در مقام ما افتد
جباب وار بر اندام از نشانه کلاه
اگر ز روی تو عکس بجایم ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که بر تو نوری پیام ما افتد
بیارگاه تو چون باد و آتش بار
کی التفات جواب سلام ما افتد
چو جان فدای لبست شد خیال می بستم
که قطره زلالتش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان و سیه ساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امید یارین در مرورین خالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد
رخاک کوی تو هر که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

کرچه بر اعظم شهر این سخن آسان نشود
تا دریا و رود سالوس سلطان نشود
رندی آموزم کن که نه چندان همت
حیدانی که نشدند می و آسان نشود
اسم اعظم بجز کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس چهل دیو سیاهان نشود
کوهر پاک بیا بد که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود
عشق می ورزم و امید که این علم نرین
چون هنرهای دگر موجب حیران نشود
دوش می گفت که فردا بدهم کام دلست
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدای طلبم خدای ترا
تا در خاطر ما از تو برینشان نشود
ذره را تا نبود همت عکای حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

از سر کوی

از سر کوی تو هر که بجلالت برود
از سر کوی تو هر که بجلالت برود
ساککه از نور هدایت طلب راه بدوست
ساککه از نور هدایت طلب راه بدوست
فرگردی آخر از می و معشوق بگیر
فرگردی آخر از می و معشوق بگیر
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی
حکم مستوری و مستی همه برخاست
حکم مستوری و مستی همه برخاست
کاروانی که بود بد رفته آتش لطف خدا
کاروانی که بود بد رفته آتش لطف خدا
حافظ از چشمه حکمت بکف آورانی
حافظ از چشمه حکمت بکف آورانی

در از دل هر که بقبضی دولت ارزانی بود
در از دل هر که بقبضی دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از من خوشتر تو خیر کار
من همان ساعت که از من خوشتر تو خیر کار
خود کو ختم که افکند بهما و چون سکن بدو
خود کو ختم که افکند بهما و چون سکن بدو
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
همت عالی طلب جام مرصع کو میاش
همت عالی طلب جام مرصع کو میاش
کرچه بی سامان نماید کارها را به پستی
کرچه بی سامان نماید کارها را به پستی
مجلس انس و بهار و بخت اندر میانت
مجلس انس و بهار و بخت اندر میانت
نیکه نامی خدا می ای دل بایان صحبت مدار
نیکه نامی خدا می ای دل بایان صحبت مدار
دی عزیز گفت حافظ میگوید بنهاله شربت
دی عزیز گفت حافظ میگوید بنهاله شربت

نزد کارش و آخر بمجالت برود
نزد کارش و آخر بمجالت برود
که بجای ترسد که بطلالت برود
که بجای ترسد که بطلالت برود
حیفه اوقات که بکسر بطلالت برود
حیفه اوقات که بکسر بطلالت برود
که غریب از سر دور بدلت برود
که غریب از سر دور بدلت برود
کس ندانست که آخر چه حالت برود
کس ندانست که آخر چه حالت برود
بجمل بختینند بجلالت برود
بجمل بختینند بجلالت برود
بود که از لوح دلش نقش جهان برود
بود که از لوح دلش نقش جهان برود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
گفتم این شافع او دهد بارش بجانی بود
گفتم این شافع او دهد بارش بجانی بود
همچو یک بر رفته رنگ می سلفانی بود
همچو یک بر رفته رنگ می سلفانی بود
زانکه کج اهل دل باید که نورانی بود
زانکه کج اهل دل باید که نورانی بود
رند را آب عجب با قوت رسانی بود
رند را آب عجب با قوت رسانی بود
کاندرین کشور کجایی رنگ سلفانی بود
کاندرین کشور کجایی رنگ سلفانی بود
نشند جام می از جان کز جانی بود
نشند جام می از جان کز جانی بود
بر سندی جان من برهان نادانی بود
بر سندی جان من برهان نادانی بود
ای عزیز من نه عیب آن بد که پنهانی بود
ای عزیز من نه عیب آن بد که پنهانی بود

بجس و ضلوع و وفا کسی بیار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بکوه آمده اند
بجن حاجت دیرین که هیچ محرم راز
هزار نقد بیازار کائنات آرند
هزار نقش بر آید رکله صنع و یکی
دل از خجست حسودان مرغ وایمن پاشی
چنان بری که اگر خاک ره شو کسی را
دیرین قافله عمر کا بختان رشتند
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

چو دست در سر زلفش زخم بتاب رود
چو ماه نوره بیاچاره کانت نظاره
شب شراب خرابم کند به بیداری
طریق عشق بر آرد و قند هست ای دل
حباب را چو رود باد نخوت اندر سر
کدایی در جانان بساطت مفروش
مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم
لا چو بر شدی حسن و نازکی مغرور
سواد نامه موی سیاه چون طی شد

مجز

حجاب را د تو می حافظ از میان برخیزد
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود
هر که با خط سبز سر سودا باشد
بای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
تو خود ای که هر یکدانه کجای اختر
کر محنت دین مردم هم دریا باشد
ازین هر مژه ام آب رواست بیا
اکرمت میل لب جوی و تماشا باشد
ظن محدود و خم زلف توام بر سر باد
کانه ران سایه قرار دل سید باشد
چون دل معی می از پرده بیرون ای و درای
که و کرباره ملاقات نه پیدا باشد
من که از خاک خد نفرة زمان برخیزم
واقع سودای توام سر هدی باشد
چشم از ناز بجا فکند کند میل آری
سر کزانی صفت ز کس شهاد باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن کنی سیمان بهای نستانم
که کاه کاه در دست اهرمن باشد
همای که مفک سایه شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زنجی باشد
رو آمد رخدا یا که در هریم وصال
رقیب محرم و حرمان نفیب من باشد
بیان شود چه حاجت که دود اتش دل
توان شناخته ز سوزی که در سخن باشد
هوی کوی تو از سر نمی رود آری
غریب رادل سر گشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو عقیقه پیش تراش مهر بر دهی باشد
روز هجران رشب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که فزان می فرمود
شکریزد که باقبال کله کوشه کل
هیچ آید که بد معنای پرده غیب
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
ساقیا لطف خودی قدح بر می باد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
در شمار آنچه نیاورد کسی حافظ را

در غما زخم ابروی تو بیا د آمد
ازین اکنون طبع صبر و دل هوش مدار
باد صافی شد و مرغان چمن گشت شدند
بوی بهبود نوا و ضاع جهان می شنوم
ای عروس هفت از بخت شکایت منهای
دلخیزان بنای همه زیور بستند
زیر باد و درختان که تعلق دارند
مطرب از گفته حافظ غزل مست بخوان

یارم جو قدح بدست گیرد
در پاشی فتاده ام بزارم

در بحر خناب فتاده ام جو ماهی
هر کسی که بدید چشم تو گفت
فرم دل آنکه همچو حافظ

زهی مجنسته زمانی که بار بار آید
به بدین شاه خیالی کشیدم آب چشم
در انتظار خندش همی پرد دل صید
مقی بر سر راهش نشسته ام چون کرد
اگر نه در غم جوگان او رود سر من
دلی که در غم زلفی او قرار گرفت
سر تک من بر بند موج بر کنار چه بجز
چه جوهرها که کشیدند ببلبلان از غار
زلفش بند قصا هست امید آن حافظ

دوازده بر تو حیف ز تجلی دم زد
چگونه که ز رفت دید ملک عشق ندید
عشق میگویند کزان شعور و جان افروزد
منعی خامست که آید بپاشا که راز
دیگران قرعه و همت هم بر علیش زدند

تا یار مرا بنیست گیرد
کو محبتی که مست گیرد
جامی زمی است گیرد

بکام غمخیزده کان غمگسار بیا آید
بان امید که آن شهسوار بیا آید
خیال آنکه بر رسم شکار بیا آید
بدان هوس که بدین رهگذر بیا آید
ز سر چه گویم و سر خود چه کار بیا آید
کمان بیکه دران دل قرار بیا آید
اگر میان ویم در کنار بیا آید
بیوی آنکه دگر ندر بهار بیا آید
که همچو سرو بدستم نثار بیا آید

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عین آتش شد ازین غیرت و بر آرم زد
برق غایت بد چشید و جهان بر هم زد
دست عیب آمد و بر سینه قلم زد
دل محمد بن مایه که هم بر غم زد

جان علوی هوس جاده نخلان تو داشت
حافظ امروز لب نامه خشن تو نوشت

دست در حلقه آن زلف غم اندر خم زد
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

آنکس که بدست جام دارد
آبی حشر حیات ازو یافت
مدرکشته جان بجام بگذارد
ما و می و زاهدان و نقوی
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
ز کس همه شیوه های مستی
ذکر دفع و زلف تو دم سس
بر سینه ریشی درد مندان
در جبهه ذوق جو حافظ ای جهان

سقطای جم مدام داسرد
در میگو جو که جام دارد
کین رشته ازو نظام دارد
تا یار سر کدام دارد
درد و رگی که کام دارد
از چشم خویش تو رام دارد
و در لیست که صبح و شام دارد
لعلت نمک و تمام دارد
حسن تو در و صد غلام دارد

ترسم که اشک در رخ ما برده در شود
گویند مشک لعل شود در مقام صبر
این سر کشی که در سر و بند داشت
از هر کناره تیر و عا کرده ام روان
خفا هم شدن بمیکه کربان و داد خداه
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو

وین راز سر جمهر به عالم سمر شود
آری شود و لیکه بخون جگر شود
کی دست کدنه مادر مگر بشود
باشد کزان صافه یکی کارگر شود
کز دست غم خلد ص من انجامگر شود
لیکن جهان مگر که صبا را خبر شود

در شکای

در شکای حیرتم از نخوت رقیب
روزی اگر غمی رسد تنگدل مینمیش
این قصر سلطنت که توانش ماه منطری
از کیمیا مهر تو شود روی من چو زر
بسی نکته غیر حسن باید که تا کسی
ای دل صبور باش مخوری که عاقبت
حافظه چون آذ سر زلفش بدست تست

یاد باد آنکه کدا معتبر نشود
روشنگر کن بباد کزان بدبتر شود
سرها بر آستانه او خاک در شود
آری بهین لطف شما خاک زر شود
مقبول طبع مردم صبا حب نظر شود
این شام صبح کرده و این شب سحر شود
دم در کشی از باد صبا را خبر شود

بنفشه دوشی بگل گفت خوش نشانی داد
دل خزان اسرار بود درست قصنا
کد نش بر سر میکی و بار قیاس گفت
تنش درست و ریش شاد بادان عارف
برو معالی خود کن ای نصیحت کوی
شکسته وار بدر کاهت آدم که طیب
خزینه دل حافظ ز کوه اسرار

که تاب من بجهان طره فدای داد
درش بیست و یکدش بد لستانی داد
در ربع عاشق مقتول من چه جانی داد
کودست و ادش و یاری نتوانی داد
شراب و شاهد و شیرین کز زبانی داد
بجو صبا لطف تو ام نشانی داد
بهین خشن تو سر ما به جانی داد

حسن تو همیشه در فرزند باد
اندر سر من خیال عشقت
قد همه دلبران عالم

رویت همه ساله لاله کون باد
هر روز که هست در فرزند باد
در خدمت قامت نکون باد

هر سر و که در چمن بر آید
چشمی که نه خفته نباشد
دست تو ز بهر دلربایی
هر جا که دل نیست در غم تو
هر کسی که بدل نباشدش در د
لعل تو که هست جان حافظ

در هر هو که جز برق اندر طلب نباشد
مرغی که با غم دل شد افکاش حاصل
در کار خانه عشق از کفر ناگزیرست
در کلیش جان فروشان فضل و ادب نیاید
در محفل که خورشید اندر شمار زده است
می خور که عمر سر مد کرد در جهان توان
حافظ وصال جانان با چون نگرستی

هر که مرا آن مه تو در نظر آید
جانا بسر کوی تو محرم بر آید
ما منتظر اینم بود و دیع کشاده
هوش از دل ما رفته و از دیده ناخواب

صوبه

صد بار ترا کرم بیچاره به بینم
هر که که زند سوی من آن غمزه تو تیر
باری بزیارت بدر تربت ما آید
باو دلتی این که بدو گفته حافظ

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک از کوی عشق
قد بلند ترا تا بر نمی گیریم
کر بوی دل را ی بار من در ف
مقیم زلف تو شد دل که خدوش سواد ی
ز شصت شوق کشادم هزار بر دعا
کینه شرط و فائز که سر بود حافظ

دوش در حلقه ما قفسه کیسوی تو بود
دل که از نا و کن ترکان تو در خون میگشت
هم عقی الله نصبا که تو بیا می آورد
عالم از شور و شد عشق خبر هیچ نداشت
سوی سرگشته هم از اهل سعادت بودم
بکشایند قبا تا بکشاید دل من

اندر دل مهر تو هم بیشتر آید
از سینه من بگذرد و بر جگر آید
آنز که از زده عاشق خبر آید
کمی شعر جیتی بیشتر از طبع بر آید

فغان که بخت من از خوابت بر نمی آید
که آب زند کیم در نظر نمی آید
در خست کام و مرادم بر نمی آید
پایم وجه و دگر کار بر نمی آید
وزان غریب بلا کوشی خبر نمی آید
وزان میانه یکن کار کرمی آید
بر و اگر ز تو کار این قدر نمی آید

تا دل شب سخن از سلسله سوی تو بود
باز مشتاق کاغذ خانه ابروی تو بود
در نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
فته انگیزم بهان ترکس جادوی تو بود
دام را هم شکوی طره کیسوی تو بود
که کشادی که مراد بود ز بهلوی تو بود

بودای تو که از تربت حافظ بگذر
 گز جهان میندود و راز روی روی تو بود
 یاد باد آنکه هر کوی توام منزلت بود
 دین را در خوشی از خاک دردت حاصل بود
 راست چون همی رسد و یکی از تر باد بهار
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 دل چو از پیر معانی نفس معانی میگردد
 عشق می گفت بفرخ آنچه مرا مشکل بود
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من در دل باطل بود
 دوش بر باد و حرفان بخوابات شدم
 دوش بر باد و قلم که درین دانگ هست
 آه این جور و قلم که درین دانگ هست
 بی بکشتیم بدین شب درد فراق
 واه ار آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
 بی بکشتیم بدین شب درد فراق
 راستی خاتم خیر و زه بد استماعی
 خوشی و خشنیدی و بی دولت سجلی بود
 دیدی آن خرمی که یک فرمان حافظ
 کز سر بخت شاهین قضا غافل بود
 سالها دفتر ما در کرد صبر سبب بود
 رون میکش از درس و عوامی بود
 نیکی پیر معانی بی که جو ما بدستان
 هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
 دفتر داشت ما جمله بشو بندجی
 که فعلک دیدیم در قصد دل و ناله
 دل چو بر کار زهر سود و زبانی میگردد
 داندان دایره سر گشته با جفا بود
 مطرب از در محبت محلی خوش بر رخت
 که حکیمان چرا زانزه خون بالا بود
 می شکفتی ز لب زانکه جو کل ز لب جوی
 بر سر دم سایه آن سرو سهری بالا بود
 بر کلر نک من اندر حق از حق پوشان
 رخصت خست ندادارن حکایتها بود

از زبان

از زبان آن طلب ارجو شنی ای دل
 کین کسی گفت که دو علم نظر و فنا بود
 قلب اندو و دو حافظ بر او خرج نشد
 که معامی به عجب نهان جینا بود
 هر آنکه جانب اهل وفا نکند ارد
 خداش در همه حال از بلا نکند ارد
 دلا معاش جنان کن که کربلای دای
 فرشته ات بدو دست دعا نکند ارد
 حدیث دوست نگویم مگر بخت دوست
 که آشتی با حق آشتی نکند ارد
 کرفت هواست که معشوق بکشد پیوند
 نگاه دار سر رشته تا نکند ارد
 صبا دران سوز زلف اردن مرا بخشد
 ز روی لطف بگویش که جان نکند ارد
 سر و زردن و جهانم فدای آن محبوب
 که حق صحبت مهر و وفا نکند ارد
 نگویند است دل ما و جای رنج نیست
 ز دست بن چه خیز و خدا نکند ارد
 غبار راه گذارت گجاست تا حافظ
 بیا و کار نسیم صبا نکند ارد
 نقد صوفی زهره صافی بیغش باشد
 ای بسا فرق که نیلسته آتش باشد
 صوفی ناکه زور و کرمی گشت شدی
 شامکاش نکران بلخی که سر خوش باشد
 خوش بود که محله تجربه آید میان
 تلمه روی شود هر که دروغش باشد
 ناز پرور و تنعم بند راه بدوست
 عاشقی شیوه زندان بدگش باشد
 غم دنیای دنی چند خوری داده بخور
 حیف باشد دل و انا که مشغول باشد
 خط ساقی کز این گونه زند نقش بر آب
 ای بسا و ج که بخونابه منقش باشد
 دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 کز نداشت زلف ساقی مپوش باشد

عکس روی تو بر آینه جام افتاد
عزت از خنق می در طمع خام افتاد
جلوه کرد خست روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینه او هام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف کفر
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
عزت عشق زبان همه خالصان برید
از کجا سر غش در دهن عمام افتاد
من رسیده بخوابات نه خود افتادم
ایتم از عهد ازل حاصل و جام افتاد
چه کند کز بی دوران شود چون بر کار
هر که در دایره قسمت ایام افتاد
زیر شمشیر غش رقص کنان باید رفت
کأنکه شد کشته او نیک سرخام افتاد
در غم زلف تو آویخت دل از جبهه رنج
آه که جبهه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواج که در صومعه یارم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
سردش با من دل سوخته لطفی و کز دست
این کدایی که چه نلیسته انعام افتاد
صوفیان جمله هر یقند و نظر باز وی
از میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

حسب حالی نشستی و نشد ایامی چند
محر می که که فرستم بتو بیغافی چند
ما بان مقصد اعلی نخواستیم رسید
هم که پیش نهی لطف شما کامی چند
چون می از غم بسوزد و دل افکند نقاب
فرست عیش بکند و بزن جامی چند
قد آینه خسته با کس علاج دل مکت
بوسه چند در آمیز بدشنامی چند
عیب می جمله کفنی هفت تنه بکوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
ای کدایان خرابات خدایار شملت
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

بدرستی

بدرستی چه خوشی گفت بدرستی خوشی
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکار از نظری کی سوی ناکامی چند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار نکند دست و انتظار بماند
الکر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکری از کونه در پرده بندار بماند
صوفیان داشتند از کرمی همه رخت
دلخ ما بود که در خانه خستار بماند
محبس شمع شد و عشق خود از یاد برد
قصه مکت که در هر سر بازار بماند
هری لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حیرت شد و در چشم کهر بار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و ترکس
شیوه او نشدش حاصل بیمار بماند
بماشا که رویشی دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید کشتار بماند

رسید مرزوه که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و جنبی نیز هم نخواهد ماند
من از به در نظر یار شد سار شدم
رقیب نیز جنبی معتبر نخواهد ماند
چوپرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای شمع و وصل پروانه
که این معامله تا صابم نخواهد ماند
توان کرد دل در ویش خود بدست آور
که مخزن در و کعبی درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نهشته اند برز
که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و نکایت زلفش نیک و بدست
چوپر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
زهر بانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

تاز میخانه وی نام و نشان خواهد بود
حلقه پیرمغان از ازلم در کو شست
بر سر تربت ما چون گذری هست خواهد
بروای زاهد خود بین که چشم من و تو
نرگ علقش کش من دوشی برون آمدست
چشم اندم که رشوق تو نهد رو بلجود
بخت حافظ اندم که ازین کوته مدد خواهد بود

سرمه خاک ره پیرمغان خواهد بود
برهانیم که بودیم و همان خواهد بود
که زیارت که زندان جهان خواهد بود
راز این برده نهانست و نهان خواهد بود
تاو که خون که از دین روان خواهد بود
زلف معشوقه بدست و کمران خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ولی که غیب نمایست جام جم دارد
بخط و خال که ایدان بد فزانه دل
نه هر دخت تحمل کند جفای خراف
رسید موسم آن که طرب چو زکس مست
ز رازهای می گنجد چو کل دریغ مدار
ز سر غیب کسی آگاه نیست خفته بخوان
ز جیب مرقه حافظ چه طوفان توان بست

رخا تخی که از دم شود چه غم دارد
بدست شاه و شاهی که محترم دارد
غلام هست سروم که این قدم دارد
نهد بپای قبح هر که یک دم دارد
که عقل کل بصدت عجب مہم دارد
کدام محرم دل ره درین حرم دارد
که ماحصد طلبیدی و اوصتم دارد

الای طوطی کو یای اسرار
سرت سبز دولت خوش باد جاوید

سبا و اخیالیت شکر ز منتقار
که خوش نقش می نمودی از رخ یار

نقش

سختی سر بسته کفتی با حریفان
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
بروی مازن از ساعده کلاهی
ازین آفون که ساقی در می افکند
سکندر را نمی بخشند آب
بیا و و حال اهل درد بشند
بت جینی عدوی دین ماست
بت حسنی عدوی دین و ما را
بستوران مگو اسرار مستی
ببین رایت منصور شاهمی
خداوندی بجای بند کاف کرد

خدا را زین همه پرده بسر دار
که می رقصند با هم مست و هشیار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
حریفان شرانه سر مانند و نه و ستار
بروز روز میسر نیست این کار
بلفظ اندک و معنی بسیار
دل اندر دام و میر صید غدار
خداوند اول و دینم نکه دار
حدیث جان مبرسی از نقش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوند از آقا کشی نکه دار

عید است و آخر کل و یاران و در انتظار
دل بر گرفته بود می از ایام کل و یک
دل در جهان بند و رستی سوال کن
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
خوش و دلالت خرم و خوش خسروی کریم
می خورد بشعر بنج که زینبی دگر دهد
را نجا که پرده پوش عفو کریم تست

ساقی بروی شاه بیخ ماه و می بسیار
کاری بگردمت زندان روز دارد
از فیض جام و قصه بخشید کامکار
کان نیز بر کمر شمع ساقی کمر نشان
یارب چشم زخم زمانش نگاه دار
جام مرصع تو ازین در شاهوار
بر قلب ما بجای که نقد نیست کم عیار

نقش نقد کائنات
نقش بختی کیمیا

که فوت شد سحر چه نفیض صبح هست
ترسم که روز خشم عیان بر عیان رود
حافظ چه رفت روزی و کل نیز می رود

که بود و عمر بماند رسم بار و کس
خرم آن روز که باد بیگ کرمان بروم
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
یا دار که رفت و حق صحبت درین شناخت
که مساعد شوم دانه چرخ کبشود
عاقبت می طلبد خاطر ام را بگذارند
راز سر بسته مایهین که بدستان گفتند
هر دم از در و بنایم که فلک هر ساعت
باز گویم نه درین واقع حافظ نه هست

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
ما چو دادیم دل و دین بطوفان بلا
دولت پیرمغان باد که باقی سهلست
زلف چون غنچه خاشاک بسوی دیده پرت
دوشن می گفت بجز کان سیاهت بگشتم

از می کنند روزی کشتا طایب است یار
تسبیح شمع و خرقه رند شرب خوار
ناچار بوده نوشی که از دست رفت کار

بجز از خدمت رندان نکتم کار و کس
تا زخم آب در میکده یکبار و کس
تا بریم که هر خرقه را بخیریدار و کس
حاشی لله که روم من ز بی یار و کس
هم بدست اورش بارید کار و کس
غمره شوخشی و آن طره طرا و کس
هر زمان باد و فی بر سر بازار و کس
کندم قصد دل ریش بازار و کس
خرق کشتند درین بادیه بسیار و کس

خمن سوختن از همه کو باد ببر
کو بیاسیل غم و خانه ز غنیا ببر
دگر کو برو نام من از سیاه ببر
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
یارب از خاطرش اندیشه پیدا ببر

بک

سینه کو شعله آتش که باریش کش
سعی نبرده درین راه بجای نرسی
روز مرگم نفسی و عجب دیدار بده
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

روی بنما و مرا که ز جان دل بر گیر
در لب تشنه مایهین و مدار آب و ریغ
تو که درویش مکن که نبود سیم و زرش
چنگ که بنواز و بساز از نبود عود و منال
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز برقص
صوف برکش ز سر و باد صافی و در کش
دوست که یار شود خلق جهان دشمن باش
میل رفتی مکن ای دوست دمی با ما باش
رفته کید از برم و ز آتش و آب دل و چشم
حافظ آراسته کن نرم و بگو و اعظم را

دگر ز شاخ سرو سرهی جیل حبسود
ای گل بشکرا که تو بی باد شاه حسن
زاهد اگر بخورد و قصورست اسید وار

دین کو آب رخ و جبه بغداد ببر
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
و انکه هر تا بعد فارغ و آزار ببر
بر و از در کش این ناله و فریاد ببر

بیش شمع آتش بر و از بجای کو و گیر
بید کشته خویشی آی و ز خاکش بر گیر
در تخت سیم شما را شک و خوشی را ز گیر
آتش عشق و دلم عود و تمم مجسمه گیر
ورز و در کشته رود خرقه ماد و سر گیر
سیم و در باز و بزر سیم جوی و در گیر
بخت کو پشت شود روی زمین نشکر گیر
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
کو نام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
که بیی مجلس و ترک سر جنبه گیر

کلیا فلک زد که چشمم بدار روی کل بدود
با بیلان عاشق بیدل مکن غرور
ما را اندر آنجا نه قصورست و یار حمود

می خورد بیا ناک چنانکه مخور خفه و گری
از دست غیبت نه شکایت نمی کنیم
کرد بیکان بعیش و طرب خردمند شاد
حافظ شکایت از غم هجران چه میکند
کود ترا که با ده مخور که هو العفود
تا نیست غیبتی ندهد لذتی چه ضرر
مار غم نگار بود مایه سرور
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

ساقیا مایه شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
آقا بست و ماه با ده و جام
میکند عقل سر کشی تمام
بزن این آتش مرا آب
کل اگر رفت که بشادی رو
غفلت بیل ارماند چه غم
غم دوران مخور که رفت بیاد
وصل کو جز بخواب نتوان دید
کر چه مستم سه جار جام در
یکد و رطل کران بجا فظ ده

نصیحتی گفت بشنود بهانه بیکد
نغم هر دو جهان پیش علقه بدو جو

معلانی

معاشری خوشی و رودی بسا زیاده
چند صفت از بی جعفر ماکر دند
بعزم توبه نهادم قرق زلف صیدار
بران سرم که نندش می و کنه نکند
می دو ساله و محبوب چهار ده ساله
چو لاله در قدم ریز ساقیا می اعلی
ز وصل روی جوانان تمتی بردار
گفت قمت که حذر کن ز زلف اوای دل
بیار ساغر با قوت و فیتی و زخواب
دل رسید مارا که پیش می گیرد
چه جای گفته خواهر و شعر سفاقت
حدیث توبه درین برنگه مکر حافظ

ولا چندم بر نری خون زدیغ ندم دارا
منم یارب که جانان از لعلی بر می بینم
مراودنی و غیبی بمن بخشید روی بخت
چو باد از زمین و روان را بدون خورشید نا چند
نکارستان چنین دامن نخواهد شد سرباز
ولا در مملکت شب خیزی گرازانده بکر نری

که در خوشی بگویم بنالیم و ز سر
کراندی نه بوق رضایت خرد بیکر
ولی که شمع ساقی نمیکند تقصیر
اگر سوا فح تدبیر میشنود نقدیر
همی بسی است مرا صحت صغیر و بیکر
که لغتی حال نگارم نمی رود ز ضمیر
که در کیمی که عمر است مکر عالم بیکر
کمی کشند درین حلقه باد در بیکر
حمود کو کرم اصفی بی بی و بیکر
خبر دهید بچندن حسنه از زنجیر
که شعر حافظ مایه زلف جنوب ظمیر
که ساقیان گمان ابروی زنده بیکر

تو نیز ای دین خدای کن مراد دل بر آفر
دعا میجویم و دیدم که چون آمد بکار آفر
بگو شتم با ناک چنانکه آمد بدین زلف یار آفر
زلفت نشسته بر دار و خود نمی بکار آفر
بنوک کوا که رنگه امیز لغتی می نگار آفر
دم صحت بشا تر تا بیا روزان و یار آفر

بقی چون ماه را نوزدی چون لعل پیش آورد

تو که بی تا بزم حافظ ز ساقی شرم دار

ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر

باز که ریخت بی کل رویت بهار عمر

از دین که سرشک چه باران جگر و گشت

کاندر غمت چه برین بند روزگار عمر

این یکدوم که صحبت دیدار ممکن است

در یاب کار ما که ز بیدست کار عمر

تا کی می صبح و شکر خواب با مسدا

بیدار شوها که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی مان کرد

بیچاره بین که هیچ ندیدار گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کجا

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف زخیل حوادث کی می گه نیست

ز اثر و عیان کشید دواند سوار عمر

بی عمر زنت ام من و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در ششمار عمر

حافظ سخن بگوید که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قامت یاد کار عمر

شب قدرست طلی شد نامه هجر

سلام خیه حتی مطلع الفجر

دل و رعاشقی ثابت قدم باش

که در این ره نباشد کار بی اجر

مع از زندگی نخواهم کرد تنبوه

ولعای یقنی بالهجر و المحجر

دل رفعت و ندیدم روی دلدار

فغان از این قنار اول آه ازین ره

برای صبح روشن دل خدارا

که بس تار یک می بینم شب هجر

و فاخته ای جفاکش باش حافظ

فان البرج والخسائر فی التجر

فان البرج والخسائر فی التجر

صبا نگر

صبا ز منزل جانان گذر و ریغ مدار

وز و دعا شوق مسکین خبر و ریغ مدار

بشکر آنکه شاکستی بکام دل ای کل

نسیم وصل ز مرغ سحر و ریغ مدار

هر یک عشق تو بودم چه دوا و نذر بودی

کنون که ما دهمای نظر و ریغ مدار

کنون که چشمه قدست لعل نوشینست

سخن بگوید و نطقی بشکر و ریغ مدار

جهان دهر چه در دست سهیل و تحف نیست

ز اهل معرفت این مختصر و ریغ مدار

مکارم تو با قاف می برد عاشق

از و وظیفه زاد سفر و ریغ مدار

چو در کز خیر طلب میکنی سخن اینست

که در بهای سخن سیم وزر و ریغ مدار

غبار غم برود حال خدش شود حافظ

تو آب دین ازین رگد ز ریغ مدار

ای صبا نگر ای از گوی فلافی بمن آر

زار و بیمار و غم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزین اکبر مراد

یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم

ساعتی کف تازه جدایی بمن آر

در کین کاه نظر بادل خندیشم چنانست

ز برود و غمزه اوتیر و کفای بمن آر

منکر از اهرم ازین می دو ساعه بچشان

و کز ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عذرت امروز بفر و امکن

باز و دیوان قضا خط امافی بمن آر

دل از پرده بشد و دش که حافظ می گفت

ای صبا نگر ای از گوی فلافی بمن آر

ای صبا نگر ای از خاک ره یار بسیار

ببر اندوه دل و غمزه دلدار بسیار

نکته روح قر از دهن یار میگرد

نامه خدش خبر از عالم اسرار بسیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
 برفای تو که بر خاک ره یار عزیز
 کام جان تلخ شد از صبر که در دم بی دوست
 کردی از رهگذر دوست بگوری رقیب
 شکم از ده که تو در عشرتی ای مرغ چمن
 روزگار نیست که دل چهره مقصود ندید
 خامی و سادگی شیوه جانان نیست
 دلخ حافظ بچه از در پیش زبکی کن

یوسف کم کشته باز آید بگناه غم مخور
 ای دل غمخیز حالت به شود دل بد کن
 دور کرد و دور کرد و روزی بر مراد ما شد
 که بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 ای دل ارسلی قنایا دوستی بر کند
 هان شو تو صید چون دلفن نه ز سر سار
 در میان که ز شوق کعبه خدای ز قدیم
 که چه راه بس خط ناکست مقصد بر نیست
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 حافظ اندر کج فقر و خلوت شبهای تار

سرو بلند خورشید رفتار
 دل ما برده به عیار
 تا بدیدم دو چشم جادویت
 سنبل زلف اگر بر افشانی
 بی وفا می مکن دگر پیشه
 کاه کاه هم بیوسه بنواز
 حافظ در دمنده حیدر است

نغم که دیح بدیدار دوست کردم باز
 نیارمند بدو کورخ از غبار مشوی
 بیک دو قطع که ایثار کردی ای دین
 طهارت ار نه از بخون جگر کند عکشی
 ز شکلات طریقت عنان متابدی دل
 من از نسیم سخن چینی چه طرف بر بندم
 بهیج در نرم بعد از این حضرت دوست
 شنی چینی بسج که ز بخت خوسه ام
 غزل سبایی ناهید خرقه نسیم بد

دلبر نازنی کل خسار
 از برای خدا نکاهش دار
 در دل من نمائند صبر و قرار
 نبود مشک را دگر مقدار
 بدوفا که خوشی ای بت عیار
 تا که کردی ز عمر بر خور دار
 سنج کشت بی زرد و دینار

چه مشک کویت ای کار ساز بنه نواز
 که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
 بساک بروی دولت کنی کشند و نواز
 بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
 که مرده اندیند بشمار شیب و قرار
 چه سرو رست درین باغ نیست محرم راز
 چه کعبه یافتیم آیم زینت پرستی باز
 که با تو شرح سر بنجام خود کنم آغاز
 دران مقام که حافظ بر آورد آواز

درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب
 درین عالم با چه عجب

خیزد و کاسه زراب طربناک انداز
عاجت منزل ما وادی خاموشانست
ملکه این مزرعه دانی که شایق نکند
عشق در اشک زدم کاهل طریقت گیرند
بسر سرو تو ای سیر که چون خاک شوم
دل ما را که زمار سر زلف تو بخت
یار بآن زاهد خندد بین که بجز نجیب ندید
چشم آلوده نظر از رخ جهانان دورست
چون کل از کوهت او جامه جفا کن حافظ

بیشتر زانکه شود کاسه سیر خاک انداز
خاینا غلغله در کیند اخلاک انداز
آفتی از جگر جام در اسلاک انداز
پاک شود که و بس در آن پاک انداز
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
از لب خند بشفا خانه تر پاک انداز
دود آهیش در آینه ادراک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
وان قبا در ره آن قامت جادک انداز

خوش آن شبی که در آبی بصد کشید و باز
مرا به فکر ز جور تو و جفا ی رقیب
چه فتنه بود که مشاطه بلا اکیخت
جو غنچه سر در و زلفی کجا زبان ماند
حکایت شب هجران بدشمنان نمکیند
چه حلقه که زدم بر در دل از سر سوز
ایستاد قدمت داشتیم ز بخت بلند
اگر چه شتی عشقم خراب کرد و بی
عباس خاطر ما چشم خشم خدش کند

کفی توان بشوخی و من کشم جنیاز
اسیر عشق نذر غم از شیب و فراز
که کرد زکی شوخت سیه بسره ناز
دل مرا که نسیم صباست محرم راز
که نیست سینا ارباب کینه محرم راز
بنور شمع وصال تو در شمعان دراز
نسیم زلف تو میخوایم ز غم دراز
من آن نیم که ازین عشق بازی ایم باز
تو رخ بجاک نه ای حافظ و بسوز بساز

باز

غریب و ولول و جهان شمع و شتاب انداز
که گفته اند نکوهی کن و در رآب انداز
مرا و کز کرم در ره صواب انداز
نزار رشک و حسد و در دل کلاب انداز
نظر برین دل سرشته خراب انداز
ز روی اختر کلچهره زر نقاب انداز
مرا بملک بر در خیم شتاب انداز
لبوی دیو یمن ناو کن شهاب انداز

بیا و کشتی مادر شط شتاب انداز
مرا بکشتی باوه در افکن ای ساق
ز کوی یکم بر کشته ام ز راه خطا
بیا از آن می کلر تک مشکبو جامی
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطفی کن
بنیم شب اکوت آفتاب می باید
مهل که روز و فایم بجاک بگذرانند
ز خود بر رخ جو حافظ بجان رسید دولت

بیا که در دل خسته توان در آید باز
که فتح باب وصال مکر کشاید باز
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
ستاره می شوم تا که شب در آید باز
زخیل شادی شوم زو آید باز
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

بیا که در دل خسته توان در آید باز
که فتح باب وصال مکر کشاید باز
بیش آینه دل هر آنچه میدارم
بدان مثل کوشب آفتاب است دور از تو
مخی که چون سپر زنگ دل بخون بکشت
بیا که جیل مطبوع خاطر حافظ

بجاست جیل خوشی که بر آورد آواز
عشت و نلوی و غلر کل و شیب و فراز

عروس کل و کز آمد بنیم کلشن باز
دل از هر کج کل نام را که در عالم

نظره تو بریشانی دلم شد فاش
نه این زمان من شورید دل نهادم رو
بهیچ کس نروم بعد ازین زخمت دوست
غم حبیب نهان به نجست وجوی رقیب
چه که هست که رسوز درون چه می بینم
یکست صعب و سهل در طریق حافظ را

براه بیک عشاق رست و رنگ و تاز
تم ز هجر تو چشم از جهان بدخست
صبا بمقدم کل روح را روحی بخشند
ولا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
دو ناشدم چه کمان از غم نمی گویم
روزی که آن طریقت ره بلا بویسد
ز شوق مجلس آن ماه خرمی حافظ

هزار شکر دیدم بکام خدایت باز
روزی که آن طریقت ره بلا سپردند
غرض که شمع حسنت در حاجت نیست
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستفید

با این سپاس که مجلس منورست بدوست
بنیم بوسه دعای بخیر اهل دل
ملا متقی که بروی من آمد از غم دست
درین مقام بجاری بجز بیاله سکیر
فکند زمره عشق را در جهاز و عرق

حال خونین دلا که گوید باز
شیرش از چشم می پرستان باد
جز فدا طون غم نشینی شد آب
هر که چون لاله کاسه کردان بود
بس که در پرده جنبه گفت سخن
بکشاید دلم جو غنچه اگر
کرد بیدیت الحرام غم حافظ

ای سروناز حسن که خوشی میروی باز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
از طعنه رقیب نکر و دعیار من
پروا نزار از شمع بود سوز دل و دل

کوت چشمت جفا بی رسد بسوز و لباز
که کید دشمنت او جامه و جسم دارد باز
راشک برسی حکایت کس نیم غماز
درین سدا چه باز که غیر عشق مبارز
نوی بانگ غزلهای حافظ شیراز

وز فلک خون جم که جوید باز
نکس مست اگر سروید باز
سر حکمت بجا که گوید باز
زین جفا رف بخود بشوید باز
بپرشی موی تابم بویید باز
ساعری از لبش ببویید باز
که تواند پس بر بویید باز

عشاق را بناز تو هر خطه صد نیاز
ببرید اندر قد سدرت قبا نیاز
چون عود کو بر آفتی سوزان بسوز نیاز
چون زرا که بر بند مراد دهان کار
بی شمع عارضی تو دلم را بود کداز

دل از طواف کعبه گوشت و قوت یافت
هر دم بخت و بیخ به حاصل و صوحت
صوفی کی تو به زمی کرده بود ووش
چون باد مست بر سر خم رفت کف زان

بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز
روز اول رفت وینم در سر زلفی تو
از خطا گفتم شبنمی موی ترا مشک حق
نام من رفعت روزی برب جانان بهر
بر تو روی ترا در خلوت دید افتاب
در ازل داوست ما را ساقی لعل لبست
ای که لعلی جان بیخ تابا شدت آرام دل
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

دلم روبرو لولی و شکست شور انگیز
قزای برین چاک ماه روایت باد
فرشته عشق نماند که چیست ای ساقی
فقیر حشمت بدر کاهت اندم رمی
غلام آن کلماتم که آتش افسرورد

رمی

بیا

بیا که هافت میخانه ووش با من گفت
میان عشق و معشوق هیچ هایل نیست
بیا که هافت میخانه ووش با من گفت
میان عشق و معشوق هیچ هایل نیست

ای صبا که جزدی بر ساحل رود ارس
منزل سلی که بادش هر دم از ناصد سلام
محل جانان بوس آنک بزاری عزمه دار
من که قول ناصی ترا خواندمی قول رباب
عشرت شکیر کن بی ترس کاندز شهر عشق
باد شاهی کار بازی نیست ای دل سرباز
دل بر بخت می سپارد جان بدست جستم بار
طلو طیان در لشکرستان کامرانی میکنند
نام حافظ که بر آید بر زبان لعلک دوست

جانا ترا که گفت که احوال ما سپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم گشت
من ذوق سوز عشق تو دانه نه مدحی
هیچ اکبر رخ عالم در رویشش نبود
پیکان کرد و قصه هیچ آشنا سپرس
هرم گذشت عفو کن و ما را سپرس
از نفع برین قصه زیاد صبا سپرس
آنکس که با تو گفت که دروشی مرا سپرس

ازرقه بدش صومعه نقد و خامجوی
ماقصه سکر و دوا را بخوانم ایام
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
حافظ رسید موسم گل معرفت کو باشن

دارم از زلف سیاهت کله چندان که بپرس
کس بامید رفتار کند دل و دین سکنا د
بیکی چو که آزار کشش در پی نیست
زاهدان را بسلاصت بگذر کی می اعل
کوشه گیری و سلاصت هوسم بود و بی
گفت و گو هاست درین راه که جان بگذارد
گفتم از گوی فلک صدرت حالی برسم
گفتش زلف بکین که شکستی گفتا

درد عشقی کشید ام که بپرس
گشته ام در جهان و آخر کار
آنجان در همدی خاک در عشق
من بکوش خود از دهانش و دوش
سوی من لب چه می گزی که مگوی

نقد

بی تو در کلبه کدایی خدیشی
همچو حافظ عزیز در ره عشق

دلار عشق سفر بخت نیکو اهدا هست
و در منزل جانان سفرمان ای دوست
همای مسکن فالون و عهد یار قدیم
و کرکین بکشا بدی ز کوشه دل
بصد ر مضطرب بنشی ساغری نوش
ز یاد کی طلب کار بخت و آسان کن
فلک بگردم ناوان دهد زمام مراد
بهیچ ورد و ذکر نیست حاجت حافظ

کلفنداری ز گلستان جهان مارا پس
من و هم صحبتی اهل ریا و دهرم باد
قصه فردوسی به باداش علی می بخشند
بنشین بر لب جوی و کد آب سبب
نقد بازار جهان بنگر و از ارجان
یار با ما است چه حاجت که زیاد طلم

ز بختی کشید ام که بپرس
بقای رسید ام که بپرس

نسیم روضه شیراز بیک راهت پس
که سیر معنوی و کعبه خافقاهت پس
ز ره روان سفر کرده عذر خراشت پس
هریم در که بدمغان بناهت پس
که این قدر ز جهان کسب مال چاهت پس
که شیشه می لعل و بقی جویا هت پس
تراصل فضل و دانش چینی کناهت پس
دعای نیم شب و درس صبحگاهت پس
رضای یزد و انعام پادشاهت پس

زین چمن سایه آن سرور و ان مارا پس
از کزنان جهان رطل کوان مارا پس
ماکو در نیم و کد ویر معان مارا پس
کین اشارت ز جهان کد زان مارا پس
که شماران پس این سود و زبان مارا پس
دولت صحبت آن سوسن جان مارا پس

از درخوشی خدا یا پرستم مفرست
حافظ از شرب رندی علم بی انصافیت
که سرکوی تو از کون و مکان ما را بی
طبع چون آب و غزلهای روان را بی

اگر قریح شفیق درست پیمان باشی
شکلی زلف بریشان بدست باد مده
هر چه عجز و کرمه و کرمه و کرمه باشی
ملوک خاطر عشاق کو بریشان باشی
کرمت هداست که با حشر هم نشین باشی
نهان ز چشم سگد رجوا و حیدان باشی
رموز عشق نزاری نکار هر غفایت
بیاد تو کل این بیل غزلخوان باشی
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدا را تو رهائی بجا و سلطان باشی
و کرمه صدم تیغ بر مکن زنها را
روانچه با دل ما کرده بشیمان باشی
تو شمع انجمنی بکران و یک دل شو
خیال کوششی پروانه بهی و خندان باشی
کمال دلبری و حسن در نظر باز نیست
بشود فقط از نادان و دوران باشی
خوشی حافظ و از جبر بار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیدان باشی

ای همه شکل تو مطیع و هم حال تو خوش
همچو کبرک طری هست چو در لطیف
دلم از عشق با قوت شکر خای تو خوش
همچو سرو چمن خند سرا پای تو خوش
شکل تو شیرین خط و خال تو طبع
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم کلستان خیال تو نور نقش و نگار
هم شام دلم از زلف سمن سای تو خوش
بیش چشم تو بهیم که بدان بیارک
سکند در دروازه زیبای تو خوش
در ره عشق و از ریل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بهما شای تو خوش

در بابان

در بابان طلب که چه زهر سوخته است
میر و حافظ بی دل بتمای تو خوش

فکر بیل همه آفت که کل شد با ریش
کل و از زلف که چون عشق کند و کارش
در لایقه آن نیست که عاشق کشند
خواه با آفت که باشد غم چند مشکارش
جای آفت که خون بر ج زرد و دل لعل
زین نقاب که خرقه می شکند با ریش
بیل از فیض گل آموخت سخی و زنبود
این همه قول و غزل بقیع در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله جا همه آوست
هر کجا هست خدا یا بسلاست دارش
ای که در کوفه معشوقه ما میگذری
بر حذر باشی که سری شکند دیدارش
صعبت عاقبت که چه خوشی افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو گذارش
اگر از سوسه فتنی و هماد و روشی
بی شک راه بری در صدم دیدارش
صوفی سر خوشی ازین دست که کرد کلاه
بدو جام و کراشته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوش که شمع بود
ناز پرورد و ما است بجو از اربش

بازای و دل تکه مرا مونی جان باشی
وین سوخته را محرم سزار نهان باشی
زان باد که در میگو عشق فرو شد
ماراد و س ساغر به و کور مصان باشی
در خرقه جفا نش زوی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باشی
آن یار که گفتا تمام دل نکران نیست
لومی رسم اینکه بسلاست نکران باشی
خون شد دلم از حدیث آن لعل روان خوشی
ای درج محبت بهمان مهر و فشان باشی
تا بر دلش از غم غباری نشیند
ای سیل سرشکه از عقبه نام روان باشی

حافظ که هوس میکندش جام جهان بیجا

بدو لاله قدح کیر و بی ریامی باش
کوت هکوت که چون جم بدخشب رسی
نکویت که هم سال می پرستی کن
چو پیر سالک عشقت بی حلاوت کرد
چو عجب که چه فروخته گلیست کار جهان
و قاجوی زکی در سخن نمی شنوی
مرید طاعت بیگانه کان مشو حافظ

باغبان کبریا روزی صحبت کل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از ریشانی نشان
با چینی زلف و خوش باد نظر بازی آرام
رنده عام سوز را با صلوات بی چه کار
تکه بر تقوی و دافش در طریقت کافریست
نانه از آن زکی تر کانه اش باید کشید
ساقیا در روشی ساغر مقل تا بکس
گلیست حافظ تا نشوند باوه بی داز رود

نور

خوشا شیراز و وضع بی نشانش
ز کف آباد او صد لوحش الله
میان جعفر آباد و مصلی
بشیرازی و فیضی روح قدسی
صبا زان لدو شیرین میرست
که نام قدم مصری برد آنجا
کزان شیرین بسر خنوم بریزد
مکن بیدار ازین خواب خدا را
چرا حافظ چدمی ترسیدی از هجر

ببر دامن قرار و طاقت و هوشش
نکاری چاکلی شنکی کله دار
ز تاب آتش سوزان عشقتش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
اگر بوسه کردد استخوانم
سرا زاری کن اندر پستی ای دل
دل و دینم دل و دینم ببردست
دوای نشسته قد و دایست حافظ

خداوندانکه دار از زوالش
که عجز جعفر می بخشد ز لاش
صبا آئین می آید شما نش
بخدا از مردم صاحب کمالش
چه داری اگر می چو نیست هاش
که شیر بیان نداند انفعالش
ولا چون شیر مادر کن حلاش
که دارم عشقش خوشی باقیاش
نکردی شکر ایام وصالش

بت شیرین لب سیمین بنا کوش
ظریفی مهدوشی ترکی قبا بدوش
بسان دیکه دایم میزخم جوشش
کوشی همچون قبا کیم در آغوشش
نکردد مهرش از جام فراموشش
که سر در پای او بریزد بر دوشش
برودوشش برودوشش برودوشش
لب ندوشش لب ندوشش لب ندوشش

دلم رسید شد و غافل من درویش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
خیال حوصله جگر می بزم هیلا
بنامم آن مرغه شوخ عاقبت کنی را
یکوی میله کریان و سر کفکس روم
ز آستین طبعیان هزار خون بچکد
ز عمر حصه بماند نه ملک اسکندر
تو بنی کله از دوستان مکن ای دل
بان کمر نزد دست هر که حافظ

دوش بامن گفت پنهان کارانی تیر خویش
گفت آسان گیر چو نو کارها کردی بی هیچ
و انکه هم در داد جامی کز فرغش بر فک
کوش کن بنیاد سپرد زهر و دینا غم خورد
در جرم عشق ز دلم از کف و نشود
با دل خفنی لب خندان یاد هر چه جام
تا نکردی آشنایین برده رمزی نشنوی
در بساط نکته دانان خود خویشی نشنوی
ساقی می ده که زندهای حافظ هم کرد

در شهر

در عهد باد شاه خطا بخش و جرم بدوش
صوفی ز کعبه صومعه بابای غم نشست
اهدان شیخ و قاضی و شرب الیه و نشان
گفتا ز گفتار نیست سخن کچه بحر می
ساقی بهار میرسد و وجه می نمایند
عشق است و غلغله و جویانی تو بهار
تا چند همچو شمع ساقی آوری کف
ای باد شاه صدمت و معنی که عشق تو
چندان بماند که خرقه ازرق کند قبول

سحر ز هفت خیمه رسید مرده باکوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
بیانک چنگه با کیم آن حکایتها
شرب خانگی از ترس محبت خورده
ز کوی میله و دوش بدوش میبردند
دلادله خدیو که گم براد نجات
محل نور تجلیست رای اندر شاه
بجز شای جلالش مساز و در ضمیر

که دور شاه شجاعست می دلبر سوزش
هزار گونه ساقی و در دهان لب خادش
که از نهفتی آن دیکه سینه میزد جوش
بروی یار بنوشیم و بانگ نشانوش
امام خواج که سجاده می کشد بدوش
ملک عشق مباحات و زهد هم مقدوش
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
که هست کوش دلست محرم پیام بدوش

روز مصلحت ملک خسترون دانند
کدای گوشه نشینی توها فلفله خوش

شراب تلخ میخوام که مرد افکن بود
مگر یکم برآسیم ز دنیا و شر و شوش
بیاوری که نتوان شد ز ملک آسمان ایمن
بجعب زمره جنک و مرغ سلیم شورش
سعاد و درد و برور ندارد شهید سافش
مذاق حرص رای دل بشوی از تلخ و آرشوش
کنند صید بهرامی بفلک جام صبر بردار
که من بجوم این صحران بهرست و نه کوروش
نمگردن بد و فشان منافی بزرگی نیست
سیمان با چندان حشمت نظرها بود باورش
بیانا درمی صافیت راز دهر بنایم
بشیر لکنه نهای یک طبعان دل کوروش
کان بروی جانان نمی بچسد سزارها
ولیک خنجر می آید برین بارزوی بی زورش

صدفی کلجی بجایی و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بجی خوشگوار بخش
طامات و شطخ در ره آهنکه جنک نه
تسلیع و طیلان بجی و می کسار بخش
زهد کران که شاهد و ساقی نمی خرنند
در حلقه چمن نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل ز دای میر عاشقان
خون مرا بچاه ز خندان یار بخش
یارب بوقت کل کنه بنه عفو کن
وین ماجرا بسر و لب و جو سار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطع بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی تیان ندید
ما را بعضو و لطف خداوند کار بخش
ساقی جو خوابه نوش کند باده صبور
کو جام زر بجافظ شب زنج و ارب بخش

لناراد

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشره دلبشیرین و ساقی کلفزار خوش
الوای طالع و دولت که قدر وصل میدانی
کودا را با دوست این عشق کداری روزگار خوش
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری زاریست
سینه ی کدو را نشی که داری کار و بار خوش
عرو طبق را زینور ز فکر بکرمی بشدم
بود کز نقش ایام پرست آفت نکار خوش
شب صحبت عذیبت دان و داد خوش دانی
که مهتاب و لهر و زشت و طوطی لادار خوش
می در کانه جنت ساقی را بنا میرزد
که سرتی میکند با عقل و می زد غمار خوش
بفقدت عمر شد حافظ بیا با ما بمخانه
که شکوای خوشی بشت بیا موزن کار خوش

مجمع خوبی و لطفست غذا جوم شوش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایی بهوش
دلبرم کو چاک طفلست و بیاری روزی
بکش زارم و در شرح نباشد گنهش
چارده ساله بتی چاک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشت و چهاردهش
من همان یکد ازونیک نکه دارم دل
که بدو نیک ندیدست و ندارد نکش
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
که چه خورده بچکد از شیوه چشم سپهش
یار دلدار من از قبح بدین شان شگند
بیرود بجان وادی خود پادشاهی
از پی آن کل نورسته دل مایا رب
خود بجاشد که ندیدیم درین چند کاش
جان بشکرانه کنم صفت کران دانه در
صدقت و دین حافظ بود آرا مکرش

ما از موده ایم درین شهر بخت خدیش
بیرون کشید باید ازین در خط خدیش
از لبی که دست میکشم و آه میکشم
آتش زدم جو کل بتی لخت خدیش

دوشم ز بجای چه خوش آمدگی سرود
کای دل صبور باش که از یاد تنهوی
خداهی که سخت و سست بر تو نگذرد
که بوی خیزها دانه سر بر فلک زند
ای حافظ ارعاد ملیر شدی مدام
چشید نیز دور عماندی ز تحت خویش

ها قف از کوفه میخانه دوشی
این فرد خدام بجای نه بر
عصفا ای بکند کار خویشی
لطف خدا بیشتر از هر ملکست
کجه وصالش نه بگوشتی دهند
کوش من و حلقه کیسوی یار
رندی حافظ نه کنایه است صعب
داور دین شاه شجاع آنکه بود
ای ملکه العرش مرادش بده

یار آن توکل خندان که بسر دی برفش
کجه ز کوی وفا گشت بهر حد دور
که بر منزل سلمی بسی ای باد صبا
می سپارم بتو از چشم حسود و جلفش
دور باد آفت دور قمار جهان و تلافش
چشم دارم که سلامی برسانی زلفش

با ادب

با ادب ناله کشای کن از آن زلف سیاه
عرقی و مال از رویا نشاید انداخت
هر که ترسد زلال اندوه عشقی نه جلال
کو دم حق و نای خط و خالت دارد
در مقامی که بیاد لب او می نوبخشند
شعر حافظ همه بیت و غزل و مفرقت

چو بر شکست صبا زلف غنچه افشانی
کجاست هم نفسی تا بشیر عروشه دهم
نسیم صبح و فانیانه که بر دید دوست
زمانه از روح کل مثال روی تو هست
چمال کعبه مکر عذر ره روان خورده
تو خسته و نشسته عشق را کرانه بدید
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
بگیرم آن سر زلف و بدست خوابم دهم
سحر بطون چمن شنیدم از جیب

من خوابم ز غم نایب باقی خویشی
کجاییای سر زلف زخم بکشاید
میزند غمزه او نا و ک غم بر دل ریشی
بسی سلمان که شود فتنه آن کار کشی

بانوی سوستم و از غیر تو ببردیم دل
آشنای تو ندارد سربیکانه خویش
بغایت نظری کن که من دلشع را
زود بی مدد لطف تو کار می زبیدی
آفرای باد شاه ملک ملاحت چشود
کز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل زبیدی
فرمن صبر من سوخته دل داد بیاد
چشم مست تو که بکشاید کی از بس زبیدی
مرهی بر دل حافظه از آن حقه نوش
که جگر خوند شد از آن غمزه چون نشیند زبیدی

چو جام لعل تو نوشتم گما بماند هوش
چو چشم مست تو دیدم مرا که دارد کوش
منم غلام تو در زانکه از من آردی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
بیوی آنکه ز میخانه کوزه میسایم
روم بسوی خراب تیان کشم بر دوش
ز شوق لعل تو سقای کوی بخوران
بدیع آب زندانستان باده فروش
مرا بکوی که خاموش باشی دوم در کش
که در چمن ستوان گفت مرغ را که خوش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
که باده اش تیرست و بختگان در جوش
شراب بخت و جانهای دل خبر دهده
نسیم روضه جنت بذوق آن سرسده
که یار نوش کند باده و نه کوی نوش
مرا چو خلعت سلطان بخش می دادند
ندارند که حافظه خوش باشی و بهوش

نیست کن را ز کند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق میکشی و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
زود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوکه غمزه تو دست ببرد از دستم
حاجب ابروی تو برده کرد از و قاص

ایزدی

ایزدی او شمع جنت از سر دوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آشتی در دل دیوانه ما افکندی
کرچه بودیم همدیشه بهدایت رفاص
کیسای غم عشق تو تن خاک
ز خالص بود از چمن بود همچو رفاص
قیمت در کار نمایه چه دانند عوام
حافظه کوهر کیدانه مدد جز بخواص

از قبلیت دلم نیافت خلاص
مثل الفاص لایحی القاص
همچو عیسیست جام می که مدام
مردم را زنج می کند بخواص
مطلب من ره می زن که بجز خ
مشتی همچو زهره شد رفاص
فصلت از عشق باده را عقل
تا که خالص شوی چو ز خالص
حافظه از دل رقص ریغ دوست
خوانند الحمد و سوره اخلاص

حسن و جمال تو جهان جود کف طول عرض
شمس خوک غل شد از رخ خوب ماه رض
دیدن حسن چو بیت بر همه خلق واجبست
رویت روت بلکه بر همه خلایق است رض
جانک خدای او نشد مرده جاودان بماند
تن که اسیر او نشد لایق است قطع در رض
مثل رخ تو نیست در عرض حسن دیری
عکس تو نیست همچنان کرد کردی کند رض
از رخ تست متغزل خنجر بچاره آسمان
همچو زمی هفتمین مانع بر بر بار رض
بدنه بخاک پای او دست گما دهد ترا
قصه عشق حافظه باور سازدش بر رض

بیاک می شوم بری جان از آن عارض
کویا ختم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که زخوری بشیر میگویند
 بکل جانم قدس و ناز از آن قامت
 بیغم رفتن تن یا سمن از آن اندام
 گرفته نایفه چینی بوی سرکه از آن کیسو
 ز مهر روی تو خوشتر شد کشته عرق عرق
 ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان
 کرد غذا را بر من تاب نوبت دور خط
 از زهر هوس لبش که آن ز آب حیات مخور کشته
 که بهر دات میدهم کرد مثال جان و دل
 که بغلامی خودم شاه قبول میکنند
 زلف کشاوه کرده خدی چون بچمن در آمدی
 حال سیاه او بر آن عارضی بزم رنگه بین
 آب حیات حافظا کشته ز نظم تو خجیل
 ز چشم بد رف خوب ترا خدا حافظ
 بیاک نوبت صلحست دشمنی بگذار
 اگر چه خون و دم خور و لعل من بستان
 بزلف خط و قد بتان دل بسند و جاد و یکد

نور کجا

نور کجا و امید وصالی او ز کجا
 بیا بخوان غرضی خوب و تازه و ترو نو
 تو دلن شغیر بپوشید برو زاهد
 بصبحگاه چو در زمان بنال از دل و جان
 قدم بچشمت جاده و جلال شاه شجاع
 شراب خانیم بسی می مانده بسیار
 خدایا بزم شست و شوی فرق کنند
 بین که رفیق کمان می رود بنال چنگ
 بهما شقان نظری کن بشکر این نعمت
 بقیض جریعه جام تو نشسته ایم ای دل
 همد بخیزد ایام و غمنازیم نیست
 جویی و چه در حافظ خدا جدا نمکناز
 دروغای عشق تو شهر خوارم جوینم
 روز و شب خدایم نمی آید چشم غم پرست
 رشته صبرم بمقراض غمت بدین بند
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست
 در میان آب و آتش همچنان سرگرم هست
 بدامش سرمد دست هر که حافظ
 که شعر است فرج بخش و جانقر حافظ
 ز درو درو تو نشو شید بیا حافظ
 بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ
 گزینست با تو مرا چنگ و ما جرا و نزار
 حریف باد رسیدای رفیق تو بر ودای
 که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
 کسی که رفقه نفرمودی استماع سما
 که من غلام مطیعم تو باد شاه طاع
 نیکنیم دلبری غمیده هم صدا
 که در عقبه درویشی بیز رفیق شاع
 که ما در دم بجمارت بدین کساد متاع
 ز خاکه بار که کبریا ی شاه شجاع
 ز سحر بجزایان می فرستد عشق
 هفتی کوی سر بازان و زردم جوینم
 بوی که در بیماری هجرت تو کربانم جوینم
 همچنان در آتش مهر تو سوزانم جوینم
 تا در آب و آتش عشق کد را نام جوینم
 این دل زار و زنا روا نشک بارانم جوینم
 ز زهر حافظ و طامات او ملول شدم
 بساز رود و غمنازان من سرود سما

بوی خوشی

کرکیت اشک کلکوم بنودی کرم دو
بی جمال عالم آرای تو روزم چون دست
همچو صبحم کینفس باقیست با دیر تو
سرفرازم کن شبنم از وصل خود ای
در شب هجران مرا بر دانه وصلی فرست
آتش عشق تو خافد و آتش در سر گرفت

بامدادان که زخمت که کاغذ ایداع
و باغ برکشند آینه از دور افق جیب دران
در روز و ایای خانه چشید فلک
که در کجاست که در غلغله آید که کجا شد منکر
و صحن دوران بگر ساغر بخند بر کبر
که بود و در شب بخند طره شاهد دنیا هندیست و فریب
چنان که در جوی خونی میخورد و در غلغله آید که کجا شد منکر
که هست از دل بلبل که در غلغله آید که کجا شد منکر

نهاد و زکی و خا جسته
نهاد و زکی و خا جسته
زبان کشاد جوی سر زشت سون طالع اکو مد کند و امش اورم بکفت
سیر کفت شقایق چو مردم آفاق طوف کرم زکی نیست این دل برامید من
که میخورد و زکی و خا جسته
که میخورد و زکی و خا جسته

دق

از غم ابروی ویم هم کشتایشی نبود
من بچمان زاهدی کوشه نشی و طره بنگ
بچرخند زاهدان نفس بخوان و لا تقص
صوفی شهر بس که چون لعل منبر میخورد
ابروی دوست کی شود دست کسی من صنعت
حافظه اگر قدم زنی در ره خانه دان بعدد

مقام امن و میغش و رفیق شفیق
جهان و کار جهان عهد هیچ بر هیچ نیست
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
درین و در رو که تا این زمان ندانستم
حلاوتی که ترا در جبه زخما نیست
اگر چه موی میبانت بچون موی نرسد
بیای که تو زعل نکار و خند حجام
بمانی رو و فرست شمع غنیمت وقت

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم رکاب نکیب
درین مدوت محرم که برامید وصال
دگر شرح دهیم با تو داستان فراق
قرین آتش هجران و هم قران فراق
بسر رسید و یامد بپیر زمان فراق

سری که بر سر کردون بفرموی سودم
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
کنون چه جاره که در بحر غم بگردانی
بسی غمناکه گشتی عمر غرقه شود
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
فکاک حکم جوهرم دیدار سید جبر عشق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
بیان شوق کردی ره بسیر شوی حافظ

ای دل ریش مرا بلب توحیح نمک
توان که هر پاکیزه که در عالم قدس
در خلوص منت از هست شکی تجربه کن
گفته بودی که شوم هست و دوست بدلم
بنما بسته خندان و شکر بر روی گشت
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کرد
چون بر حافظ خویش گذاری روزی

اگر شراب خوری جوی فشان بر خاک
برو بهر چه تو داری بخور و ریغ مخور

مخاطب

بخاکه پای تو ای سرو ناز بروین
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بهندس فلکی راه دیر شش جرئت
فریب دختر ز میزند مرده عقل
براه عشق تو حافظ خوشی از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ارمیکند قصه هلاک
مرا امید وصال تو زنجیر میدارد
نفسی نفسی اگر از یاد فشویم بویست
رود بخواب هر دو چشم از خیال تو هیبت
اگر تو زخم زنی بر دلم به از هر سهم
بغیر سیف که قتی حیاتا ابد
تر چنانکه توی هر نظر کجا سپند
عنان هیچ که کر میزنی بشم شرم
بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که برده تو زهر روی مسکت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
مالی و من بدی سلمی
عرصه بزمگاه خالی مساند

که بیا میرسد زمان وصال
این حیرانها و کیف الحال
از ره یقان و جام مال مال

غصه الدهر بعد عافیه
سایه افکند حایا شب هجر
ترک ماسوی کسی نمی نکرد
فی الحال الکمال ملت منی
حافظا عشق و صابری تا چند
یا برید الحمی عماک الله
فاستلوا احبالا عن الاطلال
تاجه بازند شب روان خیال
آه ازین کبریا و جواد و جلال
صرفت الله عنک عین کمال
نادعا شقاقت نیست بنال
مرحبا مرحبا نقال نقال

اگر بگوئی تو باشد مرا بجان وصول
قرار برده ز من آن دو ترکی عشا
من شکسته بد جهان زندگی نایم
چه جرم کرده ام ای سنگدل بجزرت تو
جدا از جواهر مهر تو صیقلی دارد
چو بر در تو من بیزای بی زور و زور
بکاروم چه کنم چه کنم چه جاود کنیم
خواب تر زول من غم نه جای یافت
بدر عشق بساز و غموشی شو حافظ
در روانرا

هر روانرا عشق بس باشد دلیل
آتش روی بنان بر خور و منزلت
آب چشم اندر هفت باشد سبیل
یا بر آتش خود گذر کن چون خلیل

موج اشک مای آرد در حساب
اختیاری نیست بد نامی ما
یا بنه بر خود که مقصد کم کف
بی می و مطرب بفرد و سم بخوان
یا رسوم بیبانی یاد کسیر
یا کش بر جهره نیل عاشقی
حافظا اگر معنی داری بیار
آنکه کشتی راند بر خون قیل
صلفی فی العشق من یرهدی السبیل
یا منه با اندرین ره بی دلیل
راستی فی الروح سبیل
یا مدد هند و ستار یا د بیل
یا فز و بر جامه تقوی به نیل
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لعلت سبیل
ناو که چشمم ندر هر کوشه
یارب این آتش که در جهان ملست
من نمی باجم بجان ای دوستان
بای ما نکست و منزل و دوست
حافظا از سر پانجه عشق نکار
شاه عالم را بقا و عجز و ناز
سبیلست کرده خون ما سبیل
چون من افتاده وار و صد قیل
سر دکن ز انسان که کردی برخیل
کریه او دارد جمالی بس عیل
دست ما کوتاه و خرمای بر خیل
همچو مور افتاده شد در پاییل
باد و هر چیز می که خنوا هدر ز قیل

هر کشته که گفتیم در وصف آن شمایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
گفتم که کی بجای بر جهان نمانم
هر که شنید گفتا الله در قایل
جانم بسوخت آخر در وصف آن شمایل
گفت آن زمان که نبود جان میان و جایل

جلوه بر سر و از این نکته خوش سراید
دل داده ام بیاری شوقی کنی نگاری
در عین گوشه کیدی چشم زره بیدار
از آب دین صدره طوفان نوح و دیم
ای دوست دست حافظ تقوی بر چشم زلفت

بمهر گل شدم از توبه شراب گل
صلح و ماهم دام هست و من روی چشم
زخون که رفت شب و دوشی در سرا چشم
تو خوب روی تری را قناب شکر خندا
روست تر کسی است از خند سر در چشم
بود که یار نر خند زنا جلوه کریم
چرا بر لب جام زهر خند زند
نقاب خلت از آن بست آب حقی که کشا

مزن بدول زنده غمزه تیرم
نصاب حسن در عهد کمال است
قدح بر کن که من در دولت عشق
چنان بر شد فضای سینه از دوست

بهار

مباد اجز حساب مطرب و می
درین غوغا که کسی را نبرد
چو طفلان تاکی ای زاهد فزنی
خوشا اندم کز استغنائی مستی
قداری کرده ام با می فروشان
چو حافظ کیج او در سینه دارم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه
من که باشم که بران خاطر عطر گذرم
دلبر اینع نوازیت که اموجنت بگو
هستم بدرقه راه کن ای طایر قدسی
ای نسیم سحری بندی ما برسان
خدم آنروز کنین مرحد بر بندم خست
حافظ شایدا که در مطرب دولت وصل
باید نظم بلند است و جها نکیر بگو

خدم آنروز کنین منزل ویران بروم
کعبه دانم که بجای بنزد راه غریب
چون صبا با دل بیمار و تنی بی طاقت

اگر حرفی کشد خلعت دبیرم
من از پیر معان منت دبیرم
بسیب بوستان و شهید و شیرم
فراغت بخشد از پیرنا دبیرم
که روز غم بجز پیرها غم نکیرم
اگر چه مدتی بیند حقیرم

زبان عشق می آید صفرم
لطف پیرا میکنی ای خاکه دوت تاج سرم
که من این تلقی رقیبان تو هرگز برزم
که در از نیست ره مقصد و من نوسفرم
که فراموش میکن وقت دعای سحرم
وز سر کوی تو بر بسند رقیبان خیرم
دین و رایگم و اندک در و غوطه خیرم
تا کند باد نشه بخرد هان بر کمرم

راحت جان طلبم و زنی جانان بروم
من بدان بوی سدر زلف بریشان بروم
بهواداری آن سر و خرامان بروم

تا دنیا را چو غم از حال کران باران غیب
بار سایان مددی تا خوشی و آسان بروم
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخسبت بر بندم و تا موکله سلیمان بروم
در ره او چو قلم که بسرم باید رفت
بادی ز غم کشی و دیدی کریمان بروم
نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکه شادان و غمخیزان بروم
بهواداری او زره صفت رقص گمان
تا لب چشمت خندشید و رخشان بروم
در چو حافظ بنم رد زیبا بان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

بمکان سیه کردی هزاران خنده و پیغم
بیا که چشم بیمارت هزاران درد ببریم
لبت شکر بستان داد چشمت می بخورم
معم که غایت حرمان نه با آیم نه با آیم
ای هفتین دل که باز است برشت از یاد
مرا روزی ساد اندم که بی یاد تو نشینم
صباح الخیر زد جیل گهای ساقیا چنین
که غوغای کند در سر فروتن چنگ و نویم
چو بان پرست و بی نیاز ازین فهاد کن فریاد
که کرد اخون و نیز کش مول ازها سرتیم
بتاب آتش عشقت شدم عرق عرق چو گل
بیا رای باد شبگیری نسیمی زان عرق چنین
چو بان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطان عالم را طغیلت عشق من پیغم
اگر چاهای من غیری که نیند دوست حکم اوست
هرام باد اگر من جان بجای دوست نکریم
حدیثه از روزمندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تقییم

غم زمانه که هیهاتش کران نمی بینم
دو اش جز بهی ارغوان نمی بینم
بیک خدمت پریمغان نخواهم کرد
چرا که مصاحبت خود در بان نمی بینم

دلی

درین خمار کسی جرعه نمی بخشد
ببینی که اهل دلی در جفاست نمی بینم
ز آفتاب قمر ارتضای عیش موکبه
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که با شلخی شهر این نشان نمی بینم
بدین دو دیدی کران من هزار اخون
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
نشان موی میافش که دل درو بستم
زین مبرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از چو پار و دیدی من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سینه حافظ که جز درین دریا
بعناکت معنی دل نشان نمی بینم
در مضامین معانی که کز زلف افتد بازیم
حاصل حرقه و سجاده روان در باریم

خلفه توبه که مرا روز جزو ها و زخم
حازن میکه فردا نکند در مباریم
در چو بردانه دهد دست فراغ بائی
جز بران عارض نسیمی نبود برانیم
ما جرای دل کم کشته نگویم با کس
زانکه جز داغ غمت نیست کسی سازیم
صحبت خود رنجا هم که بدو عین قصود
باغیان تو اگر باد کبری بپسرداریم
سر سودای تو در دید جانندی هیاهات
چشم تر دامن اگر فاش نکر دی رانیم
مرغ ساقی قفس خاک هدای کشتیم
بهوایی که مکر صید کند شمشیرانیم
که بهر موی سری بر تن حافظ باشد
لحم و زلفت همه را در قوت اندازیم

کدوست دهد در سر زلفی تو نازیم
چون کوی چه سرها که بچکان تو بازیم
زلف تو مرا عمر داراست ولی نیست
در دست سر مویی ازین عمر دارانیم

پروانه راحت بده ای شمع که هر شب
 اندم که بیک خنجر دهم چو صراحی
 چون نیست نماز من آلوده محاذی
 در مسجد و میخانه حیالت اگر آید
 که خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
 محمود بود عاقبت کار درین سراه
 حافظ غم دل با تو نکویم که درین دور

نماز شام غریبان چو کمر آغازم
 بیاد یار و دیار آفتان بکیرم زار
 من از دیار حبیبم نه از بلد و غریب
 خدایا مددی ای رفیق ره تمام
 خرد ز ببری من کی حساب بر گیرد
 بجز صبا و شعله ای نمی شناسد کس
 هدای منزل یاراب زندگانی مکت
 بشکرم آمد و عجب بگفت روی باروی
 ز چنگ زهر شنیدم که صبرم میگفت
 بارها گفته ام و بار دیگر میگویی

از آتش دل چینی تو چون شمع گدازم
 مستان تو خداهم که گذارند محازم
 در سیکه زان کم نشود سوز و گدازم
 محراب و گنج زده و بروی تو سازم
 چون صبح در آفاق جهان بدر بفرارم
 که سر برود در سر سودای ایام
 جز جام نشاید که بود محرم رازم

بجز پهای غریبان قصه بردانم
 که از جهان رو و رسم سفر بر اندازم
 و بهمن بر فغان خرد رسان بازم
 بکوی سیکه دیگر علم برافرازم
 که باز با صنم عقل عشق می بارم
 عزیز من که بجز باد نیست همرازم
 صبا بیا در شبی ز خاک شیرازم
 شکایت از که کنم خاکت عمارم
 مرید حافظ خوشی ای به خوشی آوازم

که من کم شمع این ره نه بخود می گویم

ای دلجو

در پس این طوطی صفتی داشته اند
 من اگر دارم اگر کل چمن آرا می ست
 دوستان عیب من بدل حیدان کند
 کعبه با دل و طبع می رنگی عیبست
 خنجر و کوبه خنجر زجایم و کمرست
 و اعظم گفت که حافظ در میخانه بسوی

عشق بازی چو دانی و شراب لعل فام
 ساقی شکر دهان و طرب شیرین سخن
 شاهدی از لطف خدای رنگ آب زندگی
 بر نگاه دل نشاند چون قصه فردوسی برین
 صف فتنه نیکو خواه و بنیادان با ادب
 باوه کار رنگ تلخ نیز خدایان رسبک
 غمزه ساقی بیغمای خرد آینه تیغ
 هر که این صحبت نخواهد خوشی بی رویه
 نکته دانی خوش سخن چون حافظ فغان

مرید طایر فرخ رخ فرخنده پیام
 یارب این قافیه را لطف از بد و قیاد

آنجه استاد از آن گفت بگو می گویم
 که از آن دست کمی برودم و بروم
 کوهری دارم و صاحب نظری بگویم
 حکم عیب کز رنگ ریا می شنویم
 می سرایم بسبب و وقت سحر می گویم
 که من عیب که من مشک ختم می گویم

مجلس انس و حریف هم کرب و لعل
 هفتین نیکه کردار و نیکه نام
 دلبری و حسن و خوبی عذبت ما و تمام
 کشتی بر آتش چون روضه دار اندام
 دستار آن صاحب اسرار و عریان و شکام
 نقش ازمن نگار و نقش از باقوت خدام
 زلف جانان از برای سید دل کسرت و دام
 و انکه این عذرت بخیرد زندگی بروی حرام
 بخشش آموز جهان افروز چون صافی قوام

خیر مقدم چه خبر بارگه راه کسدم
 که از و خصم بدام آمد معشوق به کام

ما جوی من مشوق مرا بایان نیست
 زلف و دندار جوی تار همی غر مایند
 مرغ خرم که همی ز بیره سدره صفیر
 چشم ببار خدای نه در خور باشد
 تو ترجم کنی بر من بی دل گفتیم
 کل ز خدای تو تنم بکرم رخ بنمای
 حافظ اریل با بروی تو دارد شاید
 بپتوای سر و روان با کل و کشی چه کنم
 آه که ز طعنه بد خدواه ندیدم رویت
 بروای ناصی و بر درویشان خرد و نیک
 برق غیبت جو جنبی بچیدار کنی غیب
 شاه ترکان چه بسندید و بچاهم انداخت
 مددی که بچراغی کند آتش طور
 حافظا چند برین خانه مودت نیست
 کوازی نزل غربت بسوی خانه روم
 زین سفر که بسلامت بدین باز آیم
 تا بگویم که چه گشتم شد ازین سیر سلوک

آشنا بایان

آشنا بایان ره عشق کرم خون بخورند
 بعد ازین دست من و زلف کوه کیر نکار
 که به جیم خم ابروی جو هم افش باز
 حرم آرزو ز جو حافظ بزدای وزیر
 ز دست کوه خنود زیر بارم
 مگر خجیر موی کیر دم دست
 ز چشم من بپرسی و شای کورون
 باین شکسته می بوسم لب جام
 من از بازوی خود دارم بی شک
 بخونخاری من عجبم ازین دست
 اگر گفتی دعا می فروشان
 بدین سر حافظ ار مست لیکن
 نذر خاکم نخداهی بر گرفتنی
 چو سال رفت پیش که من لاف میزنم
 هرگز بهین عاقبت بر می فروشم
 از به عشق و دودت زندان پاک باز
 در شان من بد رو کشی خلق بد مبر
 که از بالا بلند ان شتر سارم
 و کمره سر بشیادی بر آرم
 که شب تار و ز اخته معشمارم
 که کوه که زراز روزگارم
 که ز نور مردم آزاری ندارم
 که کار آموز آهوی تشارم
 چه بلند حق لغت میکنم
 بطف آن سری امید دارم
 بجای اشک اگر کوه سبارم
 که چاکران پیر صفان کترین منم
 ساغر تهی نشد زنی صاف روشنم
 پیوسته صدر مصطفی ابد مسکنم
 کالوده گشت جامه ولی پاک دانم

HERBARIUM OF THE
UNIVERSITY OF CALIFORNIA
L. H. Sp. 43651